

حماسه ياسين

خاطرات سيد محمد انجوى نژاد

دفتر ادبيات و هنر و مقاومت

The Epic Of Yaseen

Memories of
Seyyed Mohammad Endjavi Nejad

تقدیم به همه شهدای غواص
و تقدیم به خانواده شهدای گردان یاسین
و تقدیم به تمام همسنگران عزیزشان

پیشگفتار

بعد از جنگ ، بارها از طریق رسانه ها شنیدم که باید خاطرات دوران جنگ انتشار یابد تا انتقال این فرهنگ ، دست ابوهریه های زمان را برای تحریف ببندد ؛ ولی دست و دلم به کار نمی رفت . در طی حوادثی که تاثیر مثبت این امر را دیدم ، به خصوص پس از خواندن کتابهای دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی ، بر آن شدم که خاطراتم را بنویسم. این نوشته را تقدیم می کنم به روح پر فتوح حضرت امام خمینی و به همسنگران عزیزم و به شهدای جنگ و به روح همیشه شاد دو شهید عزیز : «علی شیبانی» و «سید هادی مشتاقیان» .

سید محمد انجوی نژاد

پاییز ۱۳۷۴

بسم الله الرحمن الرحيم

اواسط مهرماه سال ۶۵ بود. در مشهد مرخصی بودم. درمسجد سجاد علیه السلام مجلسی برای گرامیداشت شهدای واحد تخریب لشکر ۲۱ امام رضا علیه السلام برپا بود. فریاد حسین جان بچه ها که اوج گرفت اهالی محل هم به میان بچه ها آمده بر سرو سینه زدند. بعد از مراسم وقتی چای ومیوه پخش میکردند مجلس را از نظر گذراندم. مطمئن بودم بار دیگر که به مسجد سجاد می آیم. خیلی از این بچه ها در بین ما نیستند. در همین گیر ودار خبری تکان دهنده از طرف مسئولان لشکر وتخریب توی مسجد پیچید:(مرخصی ها همه لغو شده پس فردا صبح همه باید در راه آهن تجمع کنیم. وبه منطقه برویم. کار خیلی جدی وفوری است وهیچ عذری هم پذیرفته نیست.) (پچ پچ بین بچه ها آغاز شد که حتما حمله است.

فردا خداحافظی با خانواده وکارهای مشهد را تمام کردیم. شب هم وقتی برای خداحافظی با امام رضا رفتیم حرم، همه جمع بودند وبا چشمی گریان وسینه ای سوزان، به پنجره های ضریح چنگ انداخته از امام رضا طلب حاجت میکردند؛ طلب غفران، طلب سعادت ودر یک کلمه طلب شهادت! میان بری به سوی خدا! تکیه یک شبه بر جای انبیا.

صبح به سمت راه آهن راه افتادم. در راه با همه چیر خداحافظی کردم. با کوچه مان، بلوار شهید عباسی، بلوار فردوسی، میدان شهدا، گلدسته های حرم، حتی باساختمان راه آهن. یک واگن قطار را اشغال کردیم توی کوچه، بچه محلها جمع شده بودیم وروابط حسن همجواری را با کوچه های بغلی نقض کرده بودیم! اصلا نفهمیدیم این یکی دو روز چه طور گذشت.

به اهواز که رسیدیم هوا نسبتا خنک بود و کمی هم شرجی. گل و لای وباران هم بود. به تابلوی اشنای قرار گاه شهید (وزین)- محل خودمان رسیدیم. وحسابی یکه خوردیم. خبری نبود نه آماده باشی نه حمل ونقلی ونه جابه جایی افراد ودستگاهها اصلا بوی حمله نمی آمد. تعجب کردیم اما خیلی منتظر نماندیم. گفتند وسایل شخصی را برای یک ماه برداریم بعد از ظهر میخواهیم راه بیفتیم.

دم دمای غروب بود دقیقا روز ۱۸ مهر ماه سال ۶۵. اتوبوسها، گل مالی واستتار شده، آمدند وما ۵۰ نفر سوار شدیم. هیچ کس از مقصد خبر نداشت. بازار شایعه داغ بود. عده ای میگفتند حمله است اما ظواهر نشانی از حمله نداشت. عده ای میگفتند لشکر منطقه جدیدی را تحویل گرفته میخواهیم برویم گشت وپاکسازی اما برای این کار هم ۵۰ نفر زیاد بود. از دورو بر

جاده فهمیدیم که بسمت خرمشهر میرویم. از دور آسمان خونین رنگ خرمشهر که رو به تاریکی میرفت نمودار شد داخل شهر که شدید غربت شهر و بوی تازه خون شهدا امیخته با بوی باروت همه را منقلب کرد. زمزمه « کجایی ای شهیدان خدایی پیچید». به گلزار شهدا رسیدیم. دلم بدجوری گرفته بود. عکس شهدا از جلوی چشم رژه میرفتند شهدای کربلای ۱ کربلای ۳ والفجر ۸ میمک بدر جزیره و... (حیدری) (تناکی) (شمس ابادی) (حسین زاده) (محمودی) (جان پناه) (سیدی) (تباد کانی) (هروی) (راسخی) و....

راه افتادیم و رسیدیم به ۱۰۰ متری رود کارون. اتوبوس ایستاد. در اینجا بود که برادر امیر نظری که از معاونان تخریب بود گفت: (برادرا اینجا خرمشهره و این مرغدونی هم مقرر ماست. و به یک مرغدانی مخروطی فوق العاده کثیف اشاره کرد. تکه پرانیها شروع شد یکی گفت میخوام براشون تخم کنیم! یکی گفت میخوان) پروارمون کنن و بعد مارو بدن به سلاخی) برادر نظری گفت: تا دیر نشده شروع کنید به تمیز کردن. بعدا براتون همه چیز رو میگم بعد از چند ساعت مرغدانی کاملاً شسته و رفته و تمیز بابتوهای قشنگ فرش شد. جعفر موسوی و شوریده دل هم داشتند با موتور برق ور میرفتند و سیم کشی می کردند.

بچه های تبلیغات هم در و دیوار مرغدانی را کرده بودند مثل حسینیه پر از کتیبه و شعر و حدیث و عکس امام و شهدا! من و تقی خزاعی و یکی دوتا چایی خور دیگر هم با هیزم و یک دیگ بزرگ داشتیم ترتیب چایی رو میدادیم. اب را توی دیگ جوش می آوردیم سه چهار مشت چای خشک اعلا میریختیم توی چغیه وان را گره میزدیم و می انداختیم توی دیگ میشد یک چای لیپتون بزرگ.

کارها تمام شد. بعد از خوردن کنسرو و صرف چای، امیر نظری شروع کرد: بسم رب الشهداء والصدیقین. برادرا خسته هستند. من بدون مقدمه لب مطلب رو بگم توضیحات و تفصیلاتش باشد برای بعد...

فهمیدیم که قرار است لشکر در منطقه ای که کار ابی لازم دارد عملیات انجام بدهد و برای همین باید دو گردان غواص از نیروهای زبده لشکر آماده شوند یکی در اختیار تخریب و دیگری در اختیار اطلاعات عملیات قرار بگیرد. حالا هم قرار است از بین بچه های تخریب و طی یک آموزش فشرده برای ۲ گروه ۵۰ نفره - که ما گروه اول بودیم - در مدت ۲۰ روز یک عده انتخاب شوند برای گردانی بنام یاسین تا با بقیه بچه هایی که از گردانهای دیگر لشکر دست چین شده اند گردان ویژه غواصی راتشکیل بدهند و آموزش تکمیلی راببینند تا

در منطقه ای که بعداً توضیح داده خواهد شد کار کنند. چند تن از غواصان تخریب هم باید به گردان دیگر غواصی که دست بچه های اطلاعات بود یعنی گردان نوح برای معبر زدن میرفتند.

شور و شعف خاصی بر بچه ها حاکم بود. هم فال بود وهم تماشا! هم اب بازی میکردیم هم گردان ویژه خط شکن بودیم.

با آمدن برادران رضایی و کشاورز و کمک آنها به برادر نظری که غواص با سابقه ای بود جمع مربیان تشکیل شد.

خیلی زود پی بردیم که خوشحالی اولیه ما بی ربط بوده است چرا که فشار کار و سختی آن از همان اول خود را نشان داد. پس خیلی سریع افکار رفت تو خط کار برای رضای خدا و تحمل سختیها برای خدا چرا که نه فال بود و نه تماشا.

به ۵ گروه ۱۰ نفره تقسیممان کردند؛ به سرگروهی برادران خزاعی، صادقی نژاد، عامری و...

در گروه ما من بودم و جعفر موسوی و امیر رحمانی و جواد نظافت و ناصر آزاد فر و کریم عبدی و ابوالفضل سیرجانی و علی محمد زاده و تقوایی. علی شیبانی و مسعود احمدیان و شوریده دل هم که از رفیقان نزدیک بودند در گروه تقی خزاعی بودند. تقی یکی از بهترین برادرانم بود و خیلی دلم میخواست در گروه آنها باشم اما چیزی نگفتم چون میدانستم جبهه جای رفیق بازی نیست. تازه گروه خودمان هم خیلی خوب بود.

روزهای اول را فقط میدویدیم و برای تقویت عضلات پا نرمشهای سختی مثل در گل ولای دویدن و فین زدن در خشکی انجام میدادیم که بسیار سخت بود و به عضلات شکم و پا فشار زیادی می آورد بعد هم با لاو چیکت در اب سرد و پر از گل ولای کارون و در هوایی زمستانی تمرین میکردیم. بچه هایی که سابقه بیماریهای مختلف و کلیوی داشتند یکی یکی به بیمارستان میرفتند. به قول بچه ها در امتحان رفوزه میشدند و بر میگشتند مگر تخریب تا در جای دیگری خدمت کنند. بعد از چند روز لباسهای غواصی را با یک کیسه انفرادی تحویل دادند و دوره پیش آموزش شروع شد. لباسها کهنه و پاره بود و معلوم بود هر لباس حداقل در دوسه عملیات شرکت کرده است! کار به چند مرحله تقسیم شده بود که قرار بود ۳ مرحله آن در این دوره طی شود غواصی با سر بیرون از اب و به پشت به بغل و به شکم مراحل بود که

در پیش آموزش تدریس میشد و قرار بود غواصی با ماسک و اشنو گل و غواصی زیر آب و قوسها و غواصی با تجهیزات و.... بعدا در گردان یاسین آموزش داده شود.

نماز جماعت و کلاس اخلاق بعد از صبحانه با حاج اقا ناجی بود که هم روحانی بود و هم نقش یک برادر بزرگتر را برای ما داشت. دعا های شبها و توسلات و سینه زنی هم به عهده حاجی ابراهیم زاده بود. او جانباز بود و انگشتان قطع شده دستش حکایت از تخریبچی بودنش داشت. در لبنان و سوریه هم مبارزه کرده بود و بسیار با سوز و گداز می خواند.

شبهایی که قرار نبود به اب بزیم ، نگهبانی میدادیم. موقع نگهبانی، بعضی بچه ها که بی خوابی به سرشان میزد، به دیگران کمک میکردند. درس هم میخواندیم؛ دانشجوها درس دانشگاه و مابینت کنکورها هم جزوه های کنکور را. من و علی شیبانی و کریم عیدی و سعید دانشور و مصطفی کاظمی در هر فرصتی با درست کردن یک کتری چایی دور هم می نشستیم و درس می خواندیم. علی شیبانی علاوه بر درسهای کنکور با حاجی ناجی حسابی اخت شده بود و درس طلبگی هم میخواند.

مصطفی کاظمی بدون هیچ سابقه ای یک سلمانی صلواتی راه انداخته بود و به قول بچه ها داشت روی سروکل بچه ها استاد میشد؛ به قول خودش بعد از جنگ باید فکر یک و کارو کاسبی بود.

باند اشرار یا محترمانه تر "ملا متیون" کاملاً شکل گرفته بود. ملا متیون نام یکی از فرقه های اسلام است که افرادش با تظاهر به بدی اعمال خوب انجام میدهند. مثلاً بطری مشروب زیر بغل گرفته از جلوی همه رد میشدند و در گوشه ای خلوت به نماز می ایستادند. البته بچه های ما اینکاره نبودند چون خلاف این تشییع است و این فقط یک اصطلاح بود اینها بچه هایی بودند که ظاهراً خود را بی خیال نشان میدادند ولی باطنی پاک و ضمیری آگاه و اعمالی در خور تحسین داشتند. اعضای این باند عبارت بودند از: مسعود احمدیان حسین صادقی نژاد حسین گیوه چی ، شهروز شوریده دل ، جعفر موسوی و چند نخبه دیگر به رهبری تقی خزاعی! کاروبارشان هم عبارت بود از اخلال در پستههای نگهبانی! بیدار کردن بچه ها به انحای مختلف! در رفتن از صبحگاه به هر قیمتی که شده! و شلوغ بازی در اب! البته این شوخیها در روحیه بچه ها تاثیر زیادی داشت. به قول بعضی بچه ها همه چیزشان درست بود هم خنده شان هم گریه شان هم کار کردنشان و هم خرابکاریشان.

یک روز صبح که من خادم بودم و صبحگاه نرفته بودم بعد از درست کردن چایی و تقسیم غذاهاو...از داخل مرغدانی که بیرون امدم چشمم خورد به منظره ای که بشدت گریه ام گرفت. یکی از مسئولان که به صبحگاه نرفته و یواشکی کمین کرده بود بعد از رفتن نیروها میبند که بچه های باند اشرار یکی یکی از سوراخهای خود بیرون میریزند و شروع میکنند به سروصدا. او هم همه را از مخفیگاهها بیرون کشیده بودو داشت برایشان یک مراسم صبحگاه کاملا رسمی اجرا میکرد. دیدن قیافه های پکر بچه ها وحتی قران خواندن یکی از انها در یک صبحگاه زورکی واقعا خنده دار بود. با دیدن من شکلک در آوردند و من هم خوشحال و خندان رفتم بیرون. این صبحگاه باعث شد انها هم از فردا همگی در صف اول صبحگاه بایستند.

یک بار هم به محموله انار بچه ها در بین راه کمین زدندواشک همه را درآوردند تا به هر کس یک انار دادند. تازه خودشان تا مدتها انار داشتند!شبها هم بچه ها را به عناوین مختلف از خواب بیدار میکردند و سر به سرشان میگذاشتند. مثلا بیدارشان میکردند و خیلی رسمی وجدی سوال میکردند دوزاری داری؟! یا برادر سریعا بفرمایید شماره پلاکتان چنده؟ یا اب برای خوردن میدادند و کارهای دیگر...

مسعود احمدیان هم برای بیدار کردن بچه ها به خاطر نماز شب طریقه مخصوص ملامتیون را داشت. مثلا یکی را بیدار میکرد که:(بابا پاشو من میخوام نماز شب بخونم هیچ کس نیست نگام کنه!)یا اینکه میگفت:(پاشو جون من اسم سه چهر نفر مومن رو بگو تو قنوت نماز شبم کم اوردم!)

روزهای هفتم هشتم آموزش بود که امیر نظری ومهدی نوراللهیان به شدت کلیه درد گرفتند به طوریکه راه رفتن هم برایشان سخت شد. با رفتن امیر نظری یک قدری کارها عقب افتاد. به جای او اکبر مقدم مسئول اردوگاه شد. اکبر به معنای واقعی اقا بود. از طرف دیگر تقی خزاعی راهم گذاشتند مدیر داخلی که امتیازی برای باند اشرار بود. بدین ترتیب همه کارها افتاد دست ملامتیون!وابدارخانه غذاخانه پتو خانه وتمام نقاط استراتژیک خیلی زود تصرف شد.

روزهای اخر مشخص شد که عده ای از بچه ها به دلایل جسمی رد میشوند ومیروند تخریب برای کارهای دیگر واموزش انفجارات واز میان قبول شدگان ما ودوره ۵۰ نفری بعدی که بعد از ما شروع کردند چند نفری به گردان نوح میروند وبقیه گردان یاسین را تشکیل میدهند.

گردان یاسین به فرماندهی برادر جلیل محدثی بود که از باسابقه ترین و کار آمد ترین فرمانده گردانهای لشکر بود از بچه های قدیمی جنگ که اوایل با شهید چمران همکاری کرده بود فردی بود قد بلند رشید سربه زیر با ابهتی غیر قابل توصیف بیانی بسیار گرم و گیرا لحنی کاملا امرانه و اخلاقی بسیار نیکو.

بچه های کادر گردان و بچه هایی که از گردانهای دیگر دستچین شده بودند به اندازه ما آموزش دیده بودند و قرار بود برای آموزش تکمیلی با هم باشیم. زمستان کم کم نزدیک میشد. در اوایل یا اواسط ابان بودیم و هوا داشت روبه سردی میگذاشت. شبها آب کارون از هوا هم گرمتر بود! ما هم کم کم داشتیم عادت میکردیم. روز آخر دوره اسامی را خواندند. کریم عبدی ، ابوالفضل سیرجانی ، مجید ازاد فر ، تقی زاده ، ناصری ، حمید عبدالله زاده ، امیر یگانگی ، رضا باریانی ، حسین ضمیری ، حسین صراف نژاد ، محسن حسینی ، شوریده دل ، تقوایی ، سعید دانشپور و... به گردان نوح رفتند و بقیه راهی گردان یاسین شدند. البته بعد از دو روز استراحتی که در نهایت مخفی کاری و پلیس بازی انجام گرفت. از بین بچه هایی که به نوح رفتند با خیلی شان صمیمی بودیم و از بابت جدایی خیلی دلمان سوخت.

قبل از اعزام به گردان یاسین فرمانده محبوب و مخلص لشکرمان حاج اسماعیل قانی برایمان صحبت کرد. صحبتها دوپهلو بود. اصلا نفهمیدیم که ما کجا چگونه و کی قرار است کار کنیم. البته ما به این دوپهلو صحبت کردنها که لازمه کار جنگ است عادت داشتیم. رفتیم به مقر گردان یاسین. وقتی کادر گردان یاسین را دیدیم. همه از بچه های قدیمی تخریب بودند فهمیدیم عملیات مهمی در پیش است شاید قویترین کادر موجود در لشکر بودند. هر کدام از فرماندهان گروهها و معاونان گردان برای خودشان یک فرمانده گردان محسوب میشدند. مسئولان دسته ها نیز بسیار با سابقه و شجاع بودند که در گردانهای دیگر سابقه رده های حتی فرمانده گروهانی و معاون گردانی داشتند. گردانی به این قدرت را در تمامی مدتی که در منطقه بودم به یاد نمی اورم. برادر جلیل فرمانده گردان و برادران نمد چیان موفق سید حسین حیدری و پوستچی معاونان گردان بودند. معاونان گردان هر کدام در لشکر یک اچار فرانسه محسوب میشدند. ۴ گروهان گردان به اسامی ستار، غفار، قهار و جبار، چهار فرمانده رشید ولایق بودند به نامهای محمد رضا کرابی ، کوهستانی ، مومن و حسن شاد. معاونان ایشان هم به ترتیب علیرضا نوراللهی، محمد رضا رنجبر و علیرضا دلبریان بودند.

مسئولان دسته ها هم عامری ، مرادی ، رضوی ، سیفی، صادقی نژاد ، کافی و... بودند. در تقسیم بندی جای من مشخص شد: گروهان قهار دسته یک به فرماندهی محمود سیفی پسری مخلص نورانی رؤف مهربان.

لکزایی ، سرچاهی ، محمد پور ، مشتاقیان ، بوژمیرانی ، پاکدل ، صحرانورد ، میثانی حسینیان ، لشکری ، شادکام و من اعضای این دسته بودیم .

توضیح داده شد که برادرها باید دوبه دو باهم همیار باشند. همیار اصطلاحی در کار غواصی بود. چون حرکت در آب بصورت گروهانی انجام میشد. وهمه گروهان با یک طناب به هم متصل بودند دونفری که در دوطرف طناب هم عرض کار میکردند همیار نامیده میشدند که در دوره های اولیه همیارها به جای طناب دست یکدیگر را میگرفتند. به دلیل حساس بودن وظیفه دوهمیار نسبت به یکدیگر سعی میشد بین همیارها خوت و وفاداری خاصی برقرار شود. از این رو گفته بودند که دوهمیار یکجا بخوابند از یک ظرف غذا بخورند در صف با هم حرکت کنند و همیشه با هم باشند تا کاملا عادت شوند! همیار من بچه ای بود پر جنب و جوش فعال و نورانی و خوش سرو زبان و همسن خودم از خیابان سیمتری احمد اباد مشهد بنام سید هادی مشتاقیان. از همان نگاه اول احساس خوبی در دلم ایجاد شد. از بچه های قدیمی جنگ بود و سابقه کار در گردانها و واحد اطلاعات و عملیات داشت. در عملیات والفجر هشت هم سابقه غواصی داشت. هم صحبت بسیار خوبی بود که در نمازها و توسلات گوشه ای از حالاتش بروز میکرد .

از نظر غذایی توپ توپ بودیم. یک اشپزخانه مخصوص جدا از اشپزخانه لشکر برای دوگردان نوح و یاسین برپا شده بود. غذای پرگوشت و صبحانه مقوی به علاوه شیر و عسل قبل از ورود به آب واجیل و شلغم و چای دارچین بعد از خروج از آب جز برنامه های غذایی بود. کیکهای اهدایی و کمپوت و ابمیوه و نوشابه قوطی ای که توسط استان قدس فرستاده شده بود انقدر فراوان بود که دسته ها کارتن کارتن آنها رابه تدارکات پس میدادند .

چند روز از اقامت در گردان گذشته بود که فهمیدم در گردان خبرهایی هست . خبرهایی که تا آن وقت برایم سابقه نداشت. یک ساعت به اذان صبح مانده در تاریکی فضای حسینیه گردان مانند نماز جماعت جو نورانی نماز شب حاکم و صدای ناله و مناجات بلند بود. هر ساعت از شب که اتفاقی از خواب بیدار میشدم ، میدیدم کسی در اتاق نیست ! این برایم معما شده بود. کار طاقت فرسای آموزش غواصی دیگر رمقی برای کسی باقی نمیگذاشت. واقعا

شبهایی که قرار نبود برای تمرین به کاروان برویم از خستگی بیهوش میشدم. اما باز هم بچه ها این شبها را غنیمت میشمردند و به راز و نیاز می پرداختند .

یک شب بیدار شدم و دیدم کسی در اتاق نیست! رفتم بیرون. چون معمولاً صابون در دستشویی نبود کورمال کورمال به داخل تدارکات دسته رفتم.

ناگهان یکه خوردم. پشت کارتن های تغذیه قامتی بلند ولی خمیده با گردنی کج دیدم. رفتم داخل. زیر نور مهتاب چهره ملتهب و گریان و دستان به التماس بلند شده مسعود شادکام نمایان شد. مدتی نشستم و با صدای ناله و گریه مسعود همناوا شدم. در قنوتش داشت تند تند با اشک و ناله مناجات شعبانیه را از حفظ میخواند. واشک میریخت. دیگر نیازی به صابون نبود شسته شده بودم و پاک. شبهایی که دو ساعت مانده به اذان صبح بیدار میشدم هر چه میگشتم تا بچه های گردان را پیدا کنم نمی توانستم. نه داخل مسجد و نه تو اتاقهای گردان. مگر تک و توکی که احتمالاً در کارشان ناشی بودند .

یک روز صبح محمد سیفی -مسئول دسته- را کنار کشیدم و پرسیدم: مگر من تافته جدا بافته هستم؟ نصف شبها کجا میروید؟ اول خودش را به ان راه زد اما سماجت مرا که دید گفت: شب که شد بهت میگم .

۱:۳۰ یا ۲ نصف شب بیدارم کرد. از مقر گردان رفتیم بیرون به سمت خاکریزها و بیابانهای پشت خاکریزها با تعجب گفتم: اقا محمود سرکاریه؟ کجا میبری منو نصف شبی؟ با صدایی گرم و محجوب گفت: عجله نکن الان میرسیم پسره شیطان .

وقتی رسیدیم پشت خاکریز گفت: بچه ها ان پشت هستن نگاه کن . گفتم: گرفتی مارو؟ شوخی می کنی؟ وقتی اشک را در چشمهایش دیدم یواشکی رفتم بالای خاکریز و سرک کشیدم.

خدای من! چه خبر بود! اینجا کجاست؟! تعداد زیادی قبر کنده شده دیدم. که عده ای داخلش مشغول عبادت بودند. یکی نماز میخواند یکی ناله میزد یکی گریه میکرد و... تعجب کردم که خدا چطور مرا به میان این فرشتگان زمینی راه داده! بوی عطر رفت و آمد ملائک و آئمه به مشام میرسید. در حالی که سعی میکردم محمود انقلاب روحی ام را بفهمم و اشکهایم را ببینم گفتم خیلی خب فهمیدم بریم .

امام جماعت و روحانی گردان شیخ حسین واعظی بود از بچه های سینه سوخته و قدیمی تخریب. کلاسهای اخلاق را هم او اداره میکرد. البته چند تن از دانشجویان جامعه امام صادق علیه السلام هم که در بین ما بودند و به دلیل اینکه سالهای چهارم پنجم و در حد فوق لیسانس

بودند از نظر علمی بنیه صحبت‌های مفید کردن را نداشتند. میثانی و حسینیان و شرف زاده از جمله آنان بودند که دوتای اول در دسته ما و سومی در گروهان ستار بودند. کلاسهای غیر رسمی و خصوصی با اینها بود.

هر شب در اتاق قبل از خواندن سوره واقعه به تفسیری که میثانی میکرد گوش میدادیم که بسیار دلنشین بود. هنوز اوای دلنشین و لحن صحبت کردنش در گوشم طنین انداز است. یادش بخیر.

یادم است شبی در تفسیر سوره واقعه بحث حورالعین بود و میثانی توضیح داد که در آن دنیا به هر کسی حوری هم سن و سال خودش تعلق میگیرد و... در اینجا حاجی لکزایی امدادگر دسته که حدود ۶۰ سال داشت فریاد اعتراضش بلند شد که ای بابا سر ما کلاه رفت من حوری ۶۰ ساله میخوام چکار؟! و شروع کرد به سرو صدا کردن و قیل و قال که یا همین حالا حوری سهم من را ۱۷ - ۱۸ ساله کنید یا ما برگشتیم مشهد! شهادت و حوری هم پیشکش خودتان! خلاصه شوخی در اتاق بالا گرفت و خنده در اتاق پر شد. سرانجام میثانی حاجی را قانع کرد و گفت که شما بعد از شهادت در روز قیامت جوان شده و سپس بر انگیزته میشوید که حاجی هم خوشحال و خندان سر جایش نشست.

هر شب قبل از خواب مراسم خواندن سوره واقعه در هر اتاق به طور مجزا برگزار میشد و صبحها سوره الرحمن و زیارت عاشورا بعد از نماز جماعت و ظهرها تفسیر قران و اخلاق بعد از دو نماز و شبها دعاهای مختلف همراه با مراسم نوحه خوانی و سینه زنی و خواندن دعاهای ورود به اب و دعاهای قبل از غذا خوردن و دعای بعد از غذا بصورت دسته جمعی و دعای قبل از مطالعه به طور رسمی انجام میشد. مراسم غیر رسمی هم که الی ماشاالله.

یک روز وقتی حاجی واعظی رسید خذوه فغلوئه ثم الجحیم صلوه مجلس از دستش خارج شد. هم خودش هم بچه ها چنان داد و بیبیدی راه انداخته بودند که بیا و ببین! هیچ وقت حال خوشی را که بعد از آن روز داشتم فراموش نمی کنم. تا مدتها با خودم زمزمه میکردم (خذوه) و از خوف خدا می لرزیدم! همان شب بعد از شام علی شیبانی را دیدم که در محوطه راه می رفت و زمزمه میکرد و اشک می ریخت. شاد کام هم سر سفره ای به گوشه ای خیره می ماند و بعد یواشکی اشک خود را پاک میکرد.

در نمازها لحظه ای صدای گریه قطع نمیشد. شروع گریه هم از ایه (ایاک نعبدو ایاک نستعین) بود. اول کسی که میزد زیر گریه علی تشکری بود. بعد سید هاشم سادات و بعد

محمد رضا رنجبر معاون گروهان ما البته این ترتیب همیشه رعایت نمیشد! یک روز در نماز جماعت بین صدای گریه وناله بچه ها اتفاقی افتاد که تا مدتها بچه ها دست گرفته بودند. یکی از بچه ها وسط گریه با صدای بلند گریه کرد وگفت: «ای...ی...خ...دا!» بعد از نماز همه نگاهها برگشت سمت او که وسط قنوت گفته بود ای خدا. تا مدتها هر وقت او را از دور میدیدیم داد میزدیم: چطوری ای خدا !!

طرف هم میگفت چه غلطی کردیم ها! بابا ولم کنید با خدا بودم با شما که نبودم. برجهای ۹ و ۱۰ سرما شدید تر شده بود وگاهی شبها یخ لباسهای غواصی را می تکاندیم تا مقداری شل شود تا بشود بپوشیم. بعد هم بچه ها این مشکل کوچولو را با ذکر گفتن حل میکردند! در آب سرما غوغا میکرد صدای به هم خوردن دندانها به خوبی شنیده میشد ولی سرانجام عادت کردیم. صدای ذکر بچه ها که از دهانه اشنو گل شنیده می شد منظره جالبی را درست میکرد. هر چه بیشتر می گذشت از نظر روحی و جسمی آماده تر می شدیم. شبها که از آب در می آمدیم اصلا سرما را حس نمی کردیم. آن قدر لخت وپتی این ور اون ور می رفتیم و به سرو کله همدیگر می زدیم وچای می خوردیم تا بدنمان با باد سرد زمستان خود به خود خشک می شد. هیچ وقت از حوله استفاده نمی کردیم. کار طاقت فرسای غواصی هم برایمان عادت شده و فین زدن مثل راه رفتن بود. معمولاً در هر نوبت که داخل کارون می شدیم بین ۱۰ تا ۲۰ کیلومتر کار می کردیم و اغلب هم بر خلاف جریان رود مطلبی که برای هر نیروی نظامی کلاسیکی غیر قابل باور است.

حدود سه ماه آموزش دیدیم. بدنمان مثل ماهی لیز شده بود! بعضی از بچه ها ادعا می کردند که احساس می کنند دارای ابشش شده اند! کار غواصی ان هم داخل کارون با هیچ منطق نظامی سازگار نبود. آب کارون بعضی اوقات خیلی خطرناک و به قول بچه ها دو جریان می شد. یعنی سطح آب مد بود وزیر آب جزر. در این حالت گرداب مانندی به وجود می آمد که غواص را به زیر آب می کشید و خفه میکرد.

یک روز گروهان ما داشت کنار آب تمرین استتار و جنگ نی می کرد. در این موقع گروهان ستار به فرماندهی برادر کرابی که از درون قایق نظارت داشت داشتند از جلوی ما رد می شدند. به سید هادی مشتاقیان گفتم: به به! کیف کن از گل گروهان ستار فقط یک خط باریک که سر اشنو گلهایشان است روی آب معلوم است. این طوری در شب اگر از زیر پایت هم رد بشوند نمی فهمی.

هادی هم حرف مرا تایید کرد ولی انگار چشم خوردند! چون گروهان افتاد در گرداب و حسابی ریخت به هم! دادو بیداد بچه ها و ما که موقعیت خود را فراموش کرده بودیم به آسمان بلند شد! خلاصه با کمک طناب و تیوپ و فعالیت برادر کرابی مساله ای پیش نیامد ولی دوتا سلاح و تعدادی نارنجک و مهماتی که بچه ها با خود داشتند به زیر آب رفت .

یک روز دیگر که بچه ها داشتند خود را با نارنجک و مهمات سبک سنگین می کردند علی محمد زاده که کمک اربی جی زن بود با مهمات وارد آب شد تا خود را امتحان کند ولی در گرداب گیر کرد و به زیر آب رفت . بعد از ۲۰ ثانیه در مقابل چشمان بهت زده ما آمد روی آب و در حالیکه دهنی و اشنو گلش هم جدا شده و ماسکش به پشت گردنش افتاده بود به ما که از کنار کارون نگاهش می کردیم لبخندی زد دستی تکان داد و مظلومانه به زیر آب رفت و دیگر هم در نیامد تا چند ماه بعد که جنازه اش را زیر پل کارون پیدا کردند.

به این ترتیب دسته ما اولین شهید خود را تقدیم کرد. البته بچه ها همه با تجربه کار کرده و شهید دیده بودند و این مسائل برایشان تازگی نداشت. آن شب دسته ما حال دیگری داشت. جای محمد زاده را پهن کردیم و برایش با سوز و گدازی وصف ناپذیر نماز لیلہ الدفن خواندیم. میثانی پیش نماز بود و ما هم انقدر بین نماز گریه کردیم که نفهمیدیم چه جوری نماز خواندیم. وقتی سفره را انداختند هیچکس میل به خوردن نداشت. تشکری و مشتاقیان پتو را روی سرشان کشیده بودند و آرام آرام گریه می کردند. سیفی هم در گوشه اتاق زانو هایش را بغل کرده و نشسته بود و من بهت زده تو نخ این سه تا بودم. بقیه بچه ها هم از اتاق بیرون رفته و در تاریکی خلوت کرده بودند. محمد زاده بچه ای بسیار نجیب کم حرف و دوست داشتنی بود. در جواب شوخیهای ما هم فقط می خندید و هر چه بارش می کردیم جوابی نمی داد.

از گروهان ستار هم یک نفر به همین نحو شهید شد که اسمش را به خاطر ندارم و این دو تا به قول بچه ها رفته بودند کار های مقدماتی پذیرایی از بچه ها را در بهشت انجام دهند.

یکی از بچه های با حال دسته ما محمد پور بود. یادم می آید روزی سیفی نبود و چون محمد پور معاون دسته بود، رفتم سراغش تا برای رفتن به گردان نوح از او اجازه بگیرم. روی خاکریز بالای منبع های آب، تک و تنها نشسته و به بیابان چشم دوخته بود. آرام رفتم بالای سرش، دستم را گذشتم روی شانه اش و صدایش زدم. به تندی برگشت. صحنه ای را دیدم که هرگز یادم نمی رود. از خیر اجازه گرفتن گذشتم، سریع برگشتم و او را به حال

خودش گذاشتم . چشمهایش متورم و قرمز بود و تمام پهنای صورتش پر از اشک. از روی صورت تا پاهایش ، ردی از اشک کاملاً لباسش را خیس کرده بود. یک عالمه اشک ریخته بود؛ آن هم آرام و بی صدا . تعجب کردم که چطور بعضی این قدر اشک دارند! در اوقات فراغت، بیشتر با علی شیبانی که جزء گروهان ستار بود و از پنجم دبستان با هم بودیم ، به سر می بردم و همین طور با سید هادی مشتاقیان و ((حسن دیزجی)) که بچه محل بودیم . گاهی هم به گردان نوح می رفتیم و دیداری تازه می کردیم ؛ با شوریده دل، یگانگی، حمید عبدالله زاده، صراف نژاد، بادیانی، حسین ضمیری و ...

سه شنبه ها هم صبحگاه مشترک داشتیم که برادر جلیل محدثی فرمانده ی محبوب و رشید گردان - با صحبت های گرم و شیوایش همه را سر کیف می آورد. داخل دسته هم حال و هوایی داشتیم . علی تشکری ، یک عارف به تمام معنا بود؛ تودار ، دلسوخته، متواضع، کم حرف و بسیار خجول. تعریف می کرد که در مشهد وضع خوبی نداشته و در تیپ های آنچنانی و آرایش و لباس و کارهای مبتذل غرق بوده است. در سال ۶۲، یک نفر با او صحبت می کند و به او می گوید یک ماه برو جبهه ؛ اگر خوب نبود، برگرد. علی می گفت چندین بار به طرف تاکید کردم که من سر یک ماه بر می گردم ها! بنده خدا هم تضمین کرده بود سر یک ماه خودش علی را برگرداند . می خندید و می گفت نمی دانم چرا این یک ماه تمام نمی شود؟ خانواده ام فکر می کنند معجزه شده و امامی ، معصومی، کسی مرا متحول کرده ! یک بار به او گفتم : ((علی ، وقتی برگردی، چه کار می کنی؟ نمی ترسی باز هم رفیقای سابق عوضت کنند؟))

لبخندی زد و گفت : ((سید ، فعلاً که نمی خوام برم ؛ هر وقت خواستم برگردم، فکرش را می کنم!))

سید هادی مشتاقیان هم با همه شر و شوری که داشت ، وقتی بعد از ظهر با بچه های دسته می نشستیم دور هم ، شروع می کرد به مرثیه خواندن. با این که اینکاره نبود، اما چشمان اشک آلود و بغض صدایش ، همه را به گریه می انداخت . به خانم فاطمه زهرا(س) ، ارادتی ویژه داشت و اگر در مجلسی مصیبت مادر را می شنید ، حالش بد می شد و با آب قند به حالش می آوردند.

یک شب گفتند شامتان را که خوردید، بیایید توی حسینیه ، ویدیو آورده ایم، فیلم هفت دلاور را تماشا کنید . فیلم را گذاشتند؛ از آن فیلم های سوپر چاخان بود! فیلم که تمام شد، بچه ها بر

و بر همدیگر را نگاه کردند و دو نفر هم آهنگ فیلم را با دهان تقلید کردند! بعد دو نفر - دونفر و بعد ده نفر و آخر کار، همه گردان افتادند به جان هم و به سبک فیلم شروع کردند به قیل و قال و کتک کاری! منظره خنده داری بود. خلاصه آن شب با دو نفر دست در رفته و ۲ تا گردن جا به جا شده به خیر گذشت! مسئولان گردان هم پشت دستشان را داغ کردند که دیگر از این فیلمها نیاوردند!

صبح روز ۶۵/۹/۲۹، بلندگوی گردان به صدا درآمد که کلیه برادران گردان یاسین را به مسجد می خواند.

برادر جلیل محدثی رفت پشت میکروفون و شروع کرد((بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين.و سارعوا الى مغفرة من ربكم...))

تا این آیه تلاوت شد، صدای گریه خوشحالی بچه ها در آمد. بوی عملیات می آمد. مضمون صحبتها از برنامه غواصی یی بود که به لشکر ۲۱ امام رضا داده شده بود. برای کار در ارون رود و توجیهای جزئی تر توسط گروهانها و دسته ها انجام می شود. کار توجیه بسیار دقیق بود.

منطقه عملیاتی لشکر ۲۱، جزایر ماهی و ام الطویل در عمق شش کیلومتری ارون رود از خط خودی بود که جزیره ماهی را به گردان یاسین و جزیره ام الطویل یا فیاضیه را به گردان نوح سپرده بودند. مناطق ام الرصاص و پتروشیمی را هم که آن طرف ارونرود و روبروی ما بود، به لشکرهای ۳۱ عاشورا و امام حسین علیه السلام سپرده بودند. توسط نقشه و عکس هوایی، با نقشه عملیات آشنا شدیم و روز ۶۵/۹/۳۰ و ۶۵/۱۰/۱ را به تنظیم وسایل، توجیه کار، تقسیم وظایف در گروهانها، دسته ها و تیمها و همیارها مشغول بودیم.

صبح روز ۶۵/۱۰/۲ خبر دادند امشب عملیات است. قلبها به تپش درآمده و چهره ها نورانیت خاصی گرفته بود. با بچه ها راه افتادیم، رفتیم مقر گردان نوح برای خداحافظی. آغوش گرم و اشکهای داغ و خنده های معنی دار، از کلیات این خداحافظی بود. شهروز شوریده دل، در حالی که طبق معمول شلوغ کاری می کرد و همه جا را به هم می ریخت، با صدای بلند گفت: " آقا! من که بادمجون بَم هستم! ولی هر کی شهید شد، یاد من هم باشد! "

حسین ضمیری، سرش را پائین انداخته بود و آرام اشک می ریخت. آخرش با صدای گرفته ای گفت: " محمد! خیلی وقته منتظر امشبم، برام دعا کن... " و به زیبایی خندید! نمی دانم چرا خنده بی آرایش این بچه ها این قدر زیبا بود و دلگیر کننده!

خلاصه به هر زحمتی بود - چون قرار بود ظهر برویم پاساژ که مقری بود در یک کیلومتری خط ارونند - وعده خداحافظی اصلی را گذاشتیم برای بعداز ظهر .

صبح کم کم به ظهر می رسید و هرچه بیشتر می گذشت ، شور و شوق بچه ها بیشتر می شد . اشک ، لحظه ای گونه ها را خشک نمی گذاشت . حال و هوای عجیبی بود . لباسهای غواصی را برای آخرین بار مرتب کردیم و کوله های غواصی را بستیم . سلاح ها را که ۲۴ ساعت در گازوئیل و روغن برای ضد آب شدن خوابانیده بودیم ، تمیز کردیم . تعداد نارنجکها را برای آخرین بار حساب کردیم . به هر کس به مقدار وزن او ، از ۶ تا ۱۶ نارنجک می رسید . هر کس وزنش کمتر بود ، می توانست تعداد بیشتری نارنجک بردارد . به من ۱۲ نارنجک رسید . ۳ خشاب اضافه ، دو گلوله آرپی جی اضافی ، سیم چین ، سیم خاردار قطع کن و سلاح ، به همراه وسایل غواصی و جیره جنگی که همراه نارنجکها به خودم بستم . شده بودم انبار مهمات ! برادر جلیل ، مرا که در آب دید ، گفت : " برادر انجوی ! شما ۲ تا نارنجک دیگر ببندید ؛ هنوز یک مقدار از پشت سرتان روی آب است . "

با خنده گفتم : " برادر جلیل ! حاضرم ؛ ولی شما جای بستن آنها را پیدا کنید ! " و از آب آدمم بیرون . با تعجب خندید و گفت : " پسر ! تو چرا بدنت این جوریه ؟! اصلاً با این همه وسایل چه طوری راه می روی ؟ "

صدای اذان که پیچید ، بغضها ترکید . شاید آخرین اذانی بود که می شنیدیم . چون ناهار را قبل از نماز خورده بودیم ، بعد از نماز ، مراسم نوحه خوانی و سینه زنی انجام شد . دو سه ساعت وقت دادند استراحت کنیم ؛ اما کی خوابش می برد ؟ بچه ها دو تا ، دوتا یا چند تا ، چندتا نشسته بودند صحبت می کردند و درد دل و وصیت . یک عده هم زانو در بغل گرفته ، با نفسشان و خدایشان تسویه حساب می کردند . عده ای هم دست به قلم شده بودند . تعدادی کاغذ نامه دادند و گفتند هرچه می خواهید ، بنویسید ؛ حتی منطقه عملیاتی و عملیاتی را که قرار است شرکت کنید ؛ زیرا این نامه ها بعد از عملیات پست می شود و از نظر امنیتی مشکلی ندارد !

دم دمای غروب ، کامیونها را آوردند . سوار شدیم و ۲ کیلومتری پاساژ پیاده شدیم و از پشت خاکریز به سمت پاساژ رفتیم . به هر ضرب و زوری بود ، خود را داخل پاساژ جا دادیم . مقر گردان نوح هم در بهداری بود ؛ درست رو به روی پاساژ ، سمت چپ جاده آسفالت . به محض مرتب کردن وسایل راه افتادیم سمت بچه های نوح . چون بعد از نماز کار

شروع می شد ، یک ساعت وقت برای خداحافظی داشتیم . با مجید آزادفر ، حسین ضمیری ، عزیزاده ، حسن پور و ... که خداحافظی کردم ، احساس دلنگی شدید می کردم . برگشتیم داخل پاساژ ، بچه ها شاد و شنگول سروصدا راه انداخته بودند و عراق هم انگار بو برده باشد ، زمین و زمان را به خمپاره و توپ بسته بود . صدای گرم و دلنشین اذان علی شیبانی ، همه را به خود آورد . هر وقت علی اذان می گفت ، می رفتم جلویش و با چشمهای از حدقه درآمده در چشمهایش نگاه می کردم تا خنده اش می گرفت و اذان گفتنش سخته پیدا می کرد ! اما این بار علی لبخندی غمناک زد و در حالی که اشک از چشمهایش سرازیر بود ، خواند :

- اشهد ان محمداً رسول الله ...

صف نماز بسته شد . حاج آقا واعظی خیلی زحمت کشید تا توانست خود را کنترل کرده ، تکبیره الاحرام بگوید . مکبر هم محمد واحدی بود . صدای او به هیچ کس نمی رسید . پیشنهاد گریه می کرد ، مأمومین گریه می کردند ، مکبر گریه می کرد ، عجب نمازی بود ! خیلی چسبید . در قنوت نماز ، صدای ناله و انابه های " الهی الحقنی بالشهداء والصالحین " در فضای سالن پیچیده بود .

نماز که تمام شد ، بچه ها شروع کردند به خداحافظی و حالیت طلبیدن . لباسهای غواصی را پوشیدیم و تجهیزات را بستیم . یکی از بچه های تبلیغات با فلاش عکس می گرفت . دلم برای علی تنگ شده بود ! آخر او در گروهان ستار بود و من در گروهان قهار . بلند صدایش زدم . یک پس کله دوستانه از سیفی ، مرا به خود آورد که باید ساکت باشم . راست هم می گفت ؛ اما دست خودم نبود . اصلاً یادم رفته بود کجا هستم ! خلاصه نشد دوباره ببینمش . بینی ام تیر می کشید و اشک در چشمانم و بغض در گلویم بیتابی می کرد . رو به آسمان کردم و با تضرع به درگاه خدا التماس کردم : " خدایا ! علی مرا از من بگیر ! با هادی مشتاقیان ، تشکری ، « حمید رجبی » ، مهرانی ، پاکدل ، حسینیان و سیفی در دید هم بودیم .

اول ، گروهان ستار رفت بیرون تا از کانالی که بچه های مهندسی لشکر (طی ۳ ماه با زحمت بسیار) کشیده بودند و تا اروند رود سه کیلومتر راه بود ، عبور کنند . وقتی نوبت گروهان ما شد ، دیدم بین در پاساژ تا لب کانال ، ۲ تا از بچه های گروهان ستار افتاده اند و یکی دو تا امدادگر داشتند برشان می گرداندند داخل پاساژ . حاج آقا واعظی ، روحانی گردان و " حسین مهدی پور " بودند که اول کاری با یک خمپاره مجروح شده بودند . پریدم تو کانال . باید از درون کانال وارد اروندرود می شدیم ؛ البته دویست متر آخر را تا کمر در

آب بودیم؛ آب و گل که از نظر استتار خوب بود. نام عملیات را اعلام کردند: «کربلای چهار، با رمز «یا فاطمه الزهرا (س)»»

سکوت مرگبار حاکم بر محیط چندان خوشایند نبود. بوی لو رفتن عملیات می آمد. اول قرار بود گروهان ستار داخل اروند شود و وقتی رسید وسط اروند، به فاصله ۳ دقیقه، ما داخل شویم و بعد هم گروهانهای غفار و جبار. در کنار اروند، یک نفر با لباس بسیجی و کلاه آهنی ایستاده بود و بچه ها را از زیر قرآن رد می کرد. بعضی که او را می شناختند، می بوسیدندش. جلوتر رفتم، دیدم برادر حاج اسماعیل قآنی، فرمانده عزیز و دلاور لشکر است. با خوشحالی بوسیدمش. روحیه عجیبی گرفتم. گروهان ستار وارد اروند شد و با نظم کامل شروع کردند به حرکت به سمت وسط اروند تا از آنجا جلو بروند. در حالی که چشم دوخته بودیم به ستون گروهان ستار که در آب پیش می رفتند، ثانیه شماری می کردیم تا داخل آب شویم. اروند در نظرم به قدری ذلیل و حقیر می نمود که بعدها خودم هم باور نمی کردم.

ناگهان آن خط کاملاً خاموش به یک بُمب سراسری تبدیل شد و گلوله های دوشکا و چهارلول و تیربار بر سر بچه ها ریخت! ما هم می خواستیم وارد آب شویم که بعد از یک ربع گفتند عملیات لو رفته، باید برگردیم تا فرصتی دیگر. باورمان نمی شد. از بچه های گروهان ستار نمی توانستیم دل بپریم. بی سیم چی گروهان ستار شهید شده بود و هرچه با او تماس می گرفتیم، ارتباط برقرار نمی شد. هر که زنده می ماند، خود را می رساند به جزیره ماهی و آن وقت با این وضع تکلیفشان مشخص بود!

وقتی خواستم برگردم، برای آخرین بار به اروند نگاهی ناامیدانه کردم و زیر لب گفتم: «بچه ها! خداحافظ. علی من! خداحافظ.»

تا بلند شدیم برگردیم، دشمن که متوجه ما شده بود، دور و بر کانال را گرفت زیر آتش. همه، فین ها را به دست گرفته، به دستور برادر جلیل شروع کردیم با تمام قوا این سه کیلومتر را به سمت پاساژ دویدن. «محمد خلیل نژاد» - یکی از بچه های جانباز - پای مصنوعیش در رفته و با خونسردی بالای کانال نشسته بود و داشت پایش را می بست. داد زدم: «کمک نمی خوای؟»

جوابی داد که خنده ام گرفت. گفت: «نه جیگر، نوکرتم!»

این بابا اینجا هم ول کن نبود . از این تکه پرانیها خیلی داشت . پسر شجاع و بی کله ای بود . تجربه هم خیلی داشت . دوباره مسیر را ادامه دادم . حمید رجبی جلوی من بود و علی تشکری پشت سرم . ناگهان یک گلوله خورد لبه کانال و تا آمدم به خودم بجنبم ، دیدم روی هوا هستم . شاید هفت ، هشت متر به هوا پرتاب شدم ؛ طوری که یک لحظه احساس کردم شهید شده ام ؛ که با کمر آمدم روی زمین و عشق و عاشقی از سرم پرید ! در همین موقع ، دو نفر دیگر هم افتادند رویم ! یکی حمید رجبی بود ، دیگری هم تشکری . سه تایی ، سالم بودیم ؛ فقط یک کم کوفتگی داشتیم . با داد و فریاد ، آنان را از روی خودم بلند کردم و سه تایی شروع کردیم به دویدن تا پاساژ . به پاساژ که رسیدیم ، گفتند استراحت کنید تا خبرتان کنیم . خودمان را سرگرم کردیم ؛ خواب که ابداً به چشممان راه نیافت !

صبح که شد ، گفتند بروید به سمت خرمشهر ! با همین لباسهای غواصی و پیاده ! منتهی چند نفر چند نفر . بهتمان زده بود . صحنه شهادت بچه های گروهان قهار بسیار مظلومانه بود . یکی یکی با ناله ای خفیف به زیر آب می رفتند . شهادت غواص ، از مظلومانه ترین شهادتهاست ؛ زیرا نه راه پیش دارد ، نه راه پس و نه حتی راه دفاع کردن . این که یک دفعه ، یک گروهان جلوی چشممان بروند و دیگر از هیچ کدامشان خبری نرسد ، دردناک بود . وقتی با لباسهای گل آلود غواصی داشتم نماز صبح می خواندم ، یک ماشین فیلمبرداری آمد از بغل از من فیلمبرداری کرد و رفت ! حیف که سرنماز بودم ؛ وگرنه اصلاً دلم نمی خواست از قیافه خسته و محزونم فیلمبرداری شود !

برگشتیم داخل محوطه گردان . همه بچه ها ساکت و ماتم زده تکیه داده بودند به دیوارها و زیر آفتاب نشسته بودند . صدای گریه بعضی ها بلند بود . شوخی که نبود ؛ از یک گروهان گردان ، بعد از ۸ ساعت هنوز خبری نبود . از گروهان ما هم که داخل اروند نشده بود ، ۳ نفر مجروح شدند .

۹/۵ - ۱۰ صبح بود که سرو کله « محمد خدایاری » و « محمد شعبانی » پیدا شد ؛ از بچه های گروهان ستار بودند . همه ریختند سرشان . آنها خود را به جزیره ماهی رسانده و با وجود کم بودن تعدادشان ، به جزیره حمله کرده بودند . خبر شهادت کرابی - فرمانده گروهان - علیرضا نوراللهی - معاون گردان - عامری و عابدینی - ۲ تا از مسئولان دسته ها - و چند نفر دیگر را هم داشتند ؛ اما از بقیه بی خبر بودند . با ترس پرسیدم : « علی شیبانی را ندیدید ؟! » جواب داد : « چرا ، شهید شد ! »

سرم گیج رفت ، گلویم داشت می ترکید . خود را رساندم پشت گردان ، جای قبرهای کنده ، و چون جای خلوتی بود و کسی نبود ، خودم را پرت کردم داخل یکی از قبرها و آن قدر گریه کردم تا به خواب رفتم و با صدای اذان ظهر بیدار شدم .

چند روز بعد ، از مشهد خبر دادند که جواد کافی و حسن دیزجی - از بچه های گروهان - مجروح و در مشهد بستری هستند ^۱ .

۶۵/۱۰/۸ ، یعنی ۵ روز بعد ، دوباره بلندگوی گردان ، به صدا درآمد و گردان که حالا فقط ۳ گروهان داشت ، به راحتی در مسجد جا گرفت . برادر جلیل با صورتی خندان و نورانی وارد شد و پشت تریبون قرار گرفت و با چشمانی اشک آلود گفت : “ بسم رب الشهداء والصدیقین و سارعوا الی مغفره من ربکم و ... سربازان امام زمان ! بار دیگر موعد امتحان پس دادن است . اگر می خواهید لیاقت خود را به آقایتان نشان دهید ، اگر می خواهید انتقام همسنگرانتان را در گروهان ستار بگیرید ، اگر می خواهید دل امام را شاد کنید ، حال موعدی است که مرد از نامرد مشخص می شود ... ”

سپس با صدای لرزان و بغض آلود فریاد زد : “ آی خدا ! چه کار می خواهی کنی ؟ این بچه ها با این حالشان یک طرف قضیه اند و بعضی ها با آن کثیفی شان طرف دیگر . ”

بعد رو کرد به ما و گفت : “ مطمئن باشید خدا شما را کمک می کند . این بار که خدمت حضرت امام بودیم ، ایشان با تبسم فرمودند : “ انشاءالله نماز را با هم در کربلا می خوانیم . ”

غوغایی به پا شد که بیا و ببین . بعضی از بچه ها چند دقیقه در آغوش هم گریه کردند .

اولین کاری که کردیم رفتیم سراغ بچه های گردان نوح . توی این پنج روز که برای ما یک سال گذشت ، رفت و آمد به گردان نوح قطع نشده بود . روز بعد از کربلای ۴ که رفتیم ، جای عدۀ زیادی را خالی دیدیم . یک گروهان از گردان نوح هم وارد عمل شده بود ؛ ولی اغلب توانسته بودند برگردند و فقط ۱۰ - ۱۵ نفر شهید داده بودند ؛ از جمله ناصری ، تقوایی ، عیدی - هم درس من در مرغدانی - و آزادفر - بچه محله مان - بیخود نبود که موقع خداحافظی دلم آنطور گرفته بود ! دل من کمتر اشتباه می کرد ؛ الان هم کم اشتباه است !

فرمانده گروهان عمل کننده تعریف می کرد که اولین نفر از بچه های تخریب رفته بود داخل معبر و شهید شده بود . بلافاصله دومی رفته و شهید شده بود ، سومی ... و تا آخرین

^۱ - حسن دیزجی در “ ماوت ” به شهادت رسید . هنگام آزادی اسرا هم سعید دانشپور و محسن رأفتی آمدند ؛ و از دیگر بچه های گروهان ستار خبری نشد ؛ نه نشانی و نه پلاکی ! به همین خاطر ، بچه ها نام اروند را گذاشته بودند : بهشت شهدای گمنام !

تخریبچی گروهان همگی رفته بودند و جنازه هایشان همان جا در معبر و روی هم افتاده بود. الله اکبر از این ایمان!

وقتی به گردان نوح رسیدیم، آنجا هم غوغا و شور و شعفی به پا شده بود. شوریده دل، زمین و زمان را به شوخی گرفته بود و همه را اذیت می کرد. حمید عبدالله زاده، حسین ضمیری، صراف نژاد و... همه خوشحال بودند. به ضمیری گفتم: «انگار باز هم حاجت روا نشدی؟!»

خیلی سریع اشک در چشمهایش جمع شد و گفت: «انشاءالله این دفعه. انشاءالله» و چند مرتبه با یک حالت خاصی «انشاءالله» را تکرار کرد و اضافه کرد: «تو را به خدا دعا کن. دیگه آماده آماده ام.» و باز هم مظلومانه خندید و گفت: «ولش کن، هرچی خدا بخواد!» دوباره تمرین شروع شد. منطقه عملیاتی لشکر امام رضا علیه السلام، جزیره بوارین بود که از لب اروند رود تا نزدیکی های پُل اول برای گردان نوح و از پل اول تا جاده شیشه برای گردان یاسین بود. جاده شیشه تا اواسط پنج ضلعی، دست بچه های لشکر ۵ نصر بود و ادامه کار هم توسط دیگر لشکرهای سپاه دنبال می شد. ما باید از طریق کانال کنده شده از سمت خاکریز خودمان به داخل نهر خین رفته، بعد از عبور از نهر، به خط عراقی ها می زدیم؛ در حالی که سطح نهر پر از مانع بود و از ساحل عراق تا بالای خاکریز هم مین کاری شده بود.

روزها می گذشت. یک روز خبر رسید که برادر خلیل موفق و برادر «مجید غفوری» از معاونان گردان، که برای بازدید به خط رفته بودند، مورد اصابت موشک واقع شده اند. حاج خلیل به شدت مجروح شده و مجید غفوری هم به شهادت رسیده بود. برادرهای مجید هم قبلاً به شهادت رسیده بودند. «وحید غفوری»، سال ۶۳ در عملیات بدر به شهادت رسیده و «حمید غفوری» هم که از بچه های گردان نوح بود، در کربلای چهار.

امیر یگانگی، تخریبچی گردان نوح می گفت شب قبل از کربلای چهار با حمید غفوری قرار گذاشتیم که هر که شهید شد، آنقدر دم در بهشت منتظر بماند تا آن یکی بیاید!

چون حمید شهید شده بود، «مهدی سعیدی» - از مسؤولان تخریب - به مجید اصرار می کرد که برگردد مشهد، خانواده اش محتاج او هستند؛ اما او امتناع می کرد. سعیدی می گفت: صبح روزی که خیلی اصرار کردم، مجید با حالت خاصی گفت تا عصر جواب قطعی می دهم و مجید ظهر همان روز به شهادت رسید!

روز ۱۵/۱۰/۶۵ اعلام کردند که قرار است در منطقه کرخه ، عملیات مشابهی انجام دهیم . منطقه را دقیقاً مثل بوارین و نهر خین آماده کرده بودند . گردانهای پیاده و واحدهای دیگر لشکر هم بودند . بعد از ظهر راه افتادیم . برای این که دیده نشویم ، در یک کانتینر حمل می شدیم . بچه ها حسابی شلوغ می کردند . فریاد برادر دلبریان - معاون گروهان غفار و مسئول آموزش گردان - همه را به خود آورد . او گفت : " به جای این مسخره بازیها ، یک سرود بخوانید که همه لذت ببرند . " همه ساکت شدند . من و بچه های شر و شور دور و برمان مثل مسعود احمدیان و ... شروع کردیم به آماده کردن سرود و خواندیم :

- شهر ، شهر خون است ، پنجه در خون خصم دون است ...

برادر دلبریان که راضی شده بود ، با سرتکان دادن شروع کرد به همراهی با ما . ادامه دادیم :

- پشت سنگر ، گشته پنچر ، ماشین فرمانده لشکر ...

مانده لشکر ، مانده لشکر !

باید به شط خون شنا کنیم .

شکپ شولوپ شکپ شولوپ ! ...

لبخند از روی لبان دلبریان محو شد و در حالی که به تأسف سر تکان می داد ، گفت : " نخیر؛ شماها آدم بشو نیستید ! "

عملیات مشابه با موفقیت انجام شد ؛ البته چند مجروح هم دادیم که از گردان ما نبودند . وقتی برای برگشتن جمع شدیم ، « محمد بخشی » نبود . بخشی ، یکی از شوخ ترین بچه های گردان بود . ناگهان دیدیم دو نفر از بچه های حمل مجروح ، در حالی که یک غواص روی برانکار آه و ناله می کند ، به سمت ما می آیند . رنگ حسن شاد ، فرمانده گروهان غفار پرید . بخشی بود . برانکارشان جلوی ما که رسید ، بخشی سر امدادگر فریاد کشید : " نگهدار ! "

بعد جلوی چشمان بهت زده دو امدادگر پرید پائین و گفت : " قربون دستتون ! چقدر می شه؟ " و زد زیر خنده و پرید داخل ماشین و بین بچه ها گم شد !

به هر زحمتی بود ، امدادگرها را راضی کردیم که بروند . بخشی ، چند چتر منور از داخل لباس غواصی اش درآورد و گفت : " ببخشید ؛ رفتم دنبال چتر منور ! چون دیر شده بود ، مجبور شدم با تاکسی تلفنی بیایم ! چترها را هم می خواهم بفرستم برای خواهر کوچکم . "

وقتی برگشتیم مقر ، تمرین دوباره شروع شد . یک شب ، سید هادی مشتاقیان را به اتاق فرماندهی احضار کردند . وقتی برگشت ، دیدم گریه کرده . گفت برادر جلیل گفته چون تو برادر شهید هستی ، نمی توانیم تو را ببریم و ...

تا صبح گریه کرد و از صبح تا ظهر هم با برادر جلیل چک و چانه زد . ظهر موقع نماز ، دلم به حالش سوخت . با التماس گفتم : " سید ! بعد از ظهر می خواهم بروم دوباره صحبت کنم . دعا کن قبولم کنند . "

بعد از نماز ، از خدا خواستم که حاجت هادی را روا کند . بعد از ظهر شاد و خندان پریدم تو اتاق و مرا بغل کرد و گفت : " سید ! درست شد . "

۶۵/۱۰/۱۷ ، روز آخر بود . قرار شد ساعت ۴ بعد از ظهر برویم خط ۲۵ متری . این خط به این دلیل ۲۵ متری نامیده می شد که فاصله بین ما و خط عراق در اغلب جاها ۲۵ متر بیشتر نبود . قرار بود در سنگرهای خط پنهان شویم .

بعد از مراسم نماز ظهر گفتند چون باید راه نهر خین باز شود تا کل گردان بتوانند رد شوند ، ما یک دسته ویژه ، مرکب از دو تیم انتخاب کرده ایم ؛ شامل شش تخریبچی و سه آرپی جی زن برای هر تیم . کل دسته ۱۸ نفر بود . اسامی را خواندند ؛ اسم من هم بود . تیم اول ، به سرگروهی حسین صادقی نژاد و تیم دوم ، به سرگروهی مصطفی کاظمی . مسئول کل دسته ویژه هم امیر نظری بود که با حفظ سمت معاونت گردان ، به دلیل اهمیت دسته برای این مسئولیت انتخاب شده بود .

ساعت ۴ بعد از ظهر ، تا نزدیکی های خط با ماشین رفتیم و بعد پیاده و حدود ۶ بعد از ظهر - یعنی یک ساعت به اذان مغرب مانده - در سنگرهای خط ۲۵ متری مستقر شدیم . این بار برخلاف کربلای چهار ، حفاظت بسیار خوب رعایت شده بود . گفتند تا شب نشده ، وضو گرفته ، لباسهای غواصی را بپوشید . چون موقع اذان بود ، گفتند همه در سنگرها نماز را نشسته بخوانند . مسعود احمدیان ، به حسین حیدری - یکی از مسئولان گردان - گفت : " من باید بیرون بخوانم ! " لحنش جوری بود که حسین موافقت کرد . غیر از نماز مغرب و عشاء ، نماز غفیله و وتیره اش را هم خواند و با چشمانی سرخ آمد داخل سنگر ، گوشه ای چمباتمه زد و رفت تو فکر .

بعد از نماز نشستیم با بچه ها به خوردن شام و صحبت کردن . سید هادی مشتاقیان دم در ایستاده بود و خیره شده بود به تاریکی . صدایش کردم بیاید شامش را بخورد . آمد و با

پاشنه پا روی انگشت کوچک دستم ایستاد و شروع کرد به فشار دادن . درد زیادی داشت ؛ ولی چون فهمیدم شوخی می کند ، به روی خود نیاوردم . از این کارها زیاد می کرد . به قول خودش ابراز محبت بود !! بعد دو زانو نشست روبرویم . جریان اشکش را زیر نور فانوس دیدم . گفت : “ تو الان تو دسته ویژه هستی ، بعید می دونم زنده در بری ! مونده ام اگر همون اول عملیات ، جنازه تو را در معبر دیدم ، چه جوری روحیه ام را حفظ کنم ؛ آخه خیلی دوستت دارم ! ”

اولین بار بود که این حرف را به من می زد ! گفتم : “ ما تو این خط ها نیستیم . ” بی توجه ادامه داد : “ اگر اون طرفها رفتی ، سلام منو به داداشم مهدی برسون . بهش بگو خیلی بی معرفتی ! چرا یه سری به ما نمی زنی ؟ ”

از هم جدا شدیم . رفتم در سنگر دسته ویژه . همه چشمها سرخ بود . نوبت جلسه توجیهی آخر برای شکستن خط و جزئیات بود . برادر حسین حیدری ، آخرین سفارشهای لازم را کرد . توضیح داد که چند توپ ۱۰۵ میلی متری ، این طرف خط آماده است که اگر شما در معبر لو رفتید ، به سمت سنگرهای کمین شلیک کنند تا سنگرها تخریب شوند . ضمناً بعد از اینکه دسته ویژه ، راه را باز کرد و اولین سنگرهای خط خاموش شد ، بقیه بچه های غواصی از راه همان تونل از آب رد می شدند و بقیه خط را تصرف می کنند و بعد هم قرار است خاکریزها توسط بچه های انفجارات بُرش داده شود و بچه های یگان دریایی ، پل شناور را روی رودخانه خین بیندازند و گردانهای پیاده ، داخل بوارین شوند و کار پاکسازی را ادامه دهند . نحوه آرایش سنگرهای انفرادی و اجتماعی عراق در خط اول را هم توضیح داد ؛ طوری که خط اول را مثل اتاقهای خانه خودمان می شناختیم ! حتی توضیح دادند که سنگرهای اجتماعی عراق ، در توری دارد که به طرف بیرون باز می شود و ضد نارنجک است . از این رو برای انداختن نارنجک حتماً باید در را باز کنیم . نام عملیات را هم گفتند که کربلای ۵ است ؛ اما اعلام رمز آن ماند برای بعد .

ساعت شروع عملیات هم ۱/۳۰ نیمه شب اعلام شد و گفتند که ما و گردان نوح - از سمت چپ ما - حدود ساعت یک کار را شروع خواهیم کرد . قرار الحاق ما نیز از سمت چپ بود . بعد هم گفتند تا ساعت ۱۲/۴۵ بدون سروصدا استراحت کنید .

مسعود احمدیان که بغل دست من دراز کشیده بود ، گفت : “ سید ! می گن هر کی تو آب شهید بشه ، حق الناس نداره ؛ درسته ؟ ”

گفتم : " امکان داره . "

گفت : " خدا کنه توی آب شهید بشم ! "

یگه خوردم . به شهادتش اطمینان داشت ؛ بلکه داشت مکان دلبخواهش را انتخاب می کرد . ساکت شدم و مزاحم خلوتش نشدم . تا ساعت ۱۲ بیدار بودیم اما ساکت و در حال زمزمه . بعد هم ، همه نماز شب را نشسته خواندند . به پیشنهاد مسعود ، نماز نافله صبح و نماز صبح را به نیت ثواب خواندیم .

می گفت : " شاید به نماز صبح نرسیم ، بگذار پیش پیش بره تو حساب ! "

ساعت ۱۲/۳۰ ، در حالی که خط در سکوت کامل بود ، برادر جلیل و امیر نظری آمدند و آخرین سفارشهای لازم را کردند . تجهیزات را بستیم و راه افتادیم . ساعت حدود ۱ بود که داخل تونل شدیم . نفر اول ، امیر نظری بود ؛ نفر دوم حسین صادقی نژاد ؛ بعد مسعود احمدیان ، حسین پور غلام و نفر پنجم هم من بودم . تیم دیگر هم از تونل دیگر رفتند . قرار بود ما شروع کنیم و اگر دشمن متوجه شد ، گروه مصطفی کاظمی شروع کنند .

داخل تونل به انتظار اعلام رمز عملیات نشسته بودیم . برادر جلیل ، لب تونل نشسته بود و « سعید فانی » هم در کنارش . برادر جلیل بعد از صحبت با بیسیم ، آهسته چیزی در گوش سعید فانی گفت ، سعید با عجله آمد و به امیر نظری گفت : " یا فاطمه الزهرا ! امیرجان شروع کن . یا علی . التماس دعا . "

اشک به چشمانم دوید .

امیر با شنیدن نام خانم فاطمه (س) لبخند زد و با بیلچه شروع کرد به برداشتن آخرین قسمت تونل تا راه باز شود . راه که باز شد ، چشمتان روز بد نبیند ، دیدیم کوهی از سیم خاردار و خورشیدی ، نهر را پوشانده است . آسمان در اثر منوره‌های فراوان مانند روز روشن بود . نور شدیدی داخل تونل زد . صدای انفجار شدید از اطراف هم نشان از درگیری و شروع آن داشت .

امیر نظری نگاه معنی داری به ما کرد و گفت : " بچه ها ! بریم . یا علی ! " هنوز سر امیر کاملاً از تونل خارج نشده بود که یک تیر قنّاصه درست خورد توی پیشانی‌اش . با یک آخ کوتاه ، جلو چشمان ما پر زد به ملکوت .

قناصه چی عراق ، سر تونل را نشانه گرفته بود. جنازه امیر راه تونل را بسته بود. گیج شده بودیم. مسئول گروه، حسین صادقی نژاد گفت: ((برادر جلیل می گه تیم شما از روی جنازه ی امیر رد شود، بعد جنازه را خودمان عقب می کشیم.))

سر حسین هنوز بیرون نرفته بود که یک گلوله آرپی جی خورد لب تونل و بارانی از گل و موج و ترکش ریخت روی سرش. حسین با ناراحتی فریاد کشید((کور شدم هیچ جا را نمی بینم.))

فریاد برادر جلیل بلند شد که : حسین، بیا عقب، نفر بعد بره.

مسعود احمدیان گفت: ((بچه ها ، وجعلنا و نکر تخریب رابخوانید.))

سپس نگاهی مثل نگاه خدا حافظی به ما کرد و محکم و زیبا گفت((بسم الله الرحمن

الرحیم)) و با سرعت از در تونل خارج شد و خود را انداخت داخل آب. پورغلام، بعد از مسعود خارج شد؛ ولی با یک گلوله زخمی شد و افتاد کنار. نوبت من بود. به تقلید از مسعود، به سرعت پریدم بیرون و شیرجه رفتم تو آب. کیف عجیبی به من دست داده بود .

مسعود داشت تند تند سیم خار دارها را قطع می کرد و معبر میزد. همین طور که به سمت مسعود می رفتم، سیم خار دار قطع کن را از گردنم باز کردم و سلاح را به پشت انداختم. مسعود گفت: ((زود باش که هواپسه.))

راست می گفت. عراقیها بالای سر ما بودند و مثل نقل و نبات روی سر ما گلوله می ریخت؛ اما خدا می خواست که معبر تمام شود. اولش، این طرف و آن طرف می رفتم؛ ولی بعد که دیدم گلوله ها کاری به کار ما ندارند و مسعود را دیدم که بی خیال مشغول معبر زدن است، من هم بی خیال شدم. در بین ردیفهای سوم - چهارم از ۱۰ ردیف سیم خار دار و مین بودیم که یکدفعه تیری خورد به سر مسعود. صدای شکستن جمجمه اش را شنیدم. در حالی که چشمهایش به چشمهای من دوخته بود به زیر آب رفت. نگاه آخرش بد جوری دلم را سوزاند. درست همان طور که دوست داشت داخل آب شهید شد.

حالا من تنها بودم. پشت سرم را نگاه کردم و دیدم بقیه بچه های تیم همه لب تونل یا اول ساحل نهر خین شهید شده اند. منظره دردناکی بود. به سمت راست نگاه کردم و دیدم بچه های گروه مصطفی کاظمی، مشغول کندن در تونل هستند تا وارد عمل شوند. وقت فکر کردن نبود شروع کردم به ادامه دادن. سرم را بالا آوردم ببینم در خط عراق چه خبر است که دیدم یک عراقی با آرپی جی به سمت من نشانه رفته. رفتم زیر آب گرمی و نور گلوله را که

دقیقا از بالای سرم رد شد ، احساس کردم .بالا که آمدم ،دو سه تا عراقی دیگر داشتند مرا به هم نشان می دادند . دیگر جای معبر زدن نبود. به فکرم رسید از زیرسیم خاردهای درون آب بروم . البته احتمال این که گیر کنم وخفه شوم ، زیاد بود ؛ اما به زیر آب رفتم وسیم خاردها را با دست از زمین کشیدم. خوشبختانه کنده شد. می شد از زیر آنها عبور کرد .برگشتم روی آب ونفس گرفتم و دوباره رفتم زیر آب .دو سه ردیف را که رد کردم ،دوباره نفس گرفتم و رفتم زیر آب .از هرردیف که ردمی شدم ،تکه ای ازلباس وبدنم گیر می کرد و کنده می شد ؛اما مهم نبود .وقتی نفسم تمام شد و خواستم دوباره بالا بیایم ، با کمال تعجب دیدم که به ساحل عراق رسیده ام .باورم نمی شد این قدر زود برسیم .درست زیر خاکریز عراقیها بودم واز پایین آنها را می دیدم .خدا را شکر کردم که این قدر زود به این طرف رسیده ام .تصمیم گرفتم همان جا زیر پای عراقیها -که امن بود - منتظر بنشینم تا بچه های دیگر بیایند .توپهای ۱۰۵ ایران هم هیچ کدام به هدف نمی خورد و پشت سر عراقیها اصابت می کرد . وضع خیلی خراب بود .

از خدا خواستم کمک برساند .دیواره ی تونل گروه مصطفی کاظمی باز نشده ودلیل آن هم اشتباه تونل کن ها بود .سر انجام مصطفی از همان تونل گروه ما بیرون آمد وگروه ۲ هم به دنبال او. مصطفی سریع پرید کنار ساحل، ولی هنوز پایش به آب نرسیده بود که شاید بیش از بیست گلوله به او اصابت کرد و کاملا بی حرکت رو به آسمان به کناری افتاد .

از فاطمه زهرا سلام الله علیها کمک خواستم .نفر دوم وسوم وچهارم گروه هم به شهادت رسیدند .از یک دسته هجده نفری ،دوازده نفر به شهادت رسیده بودند .از بقیه دسته فقط صحرانورد ویکی دیگر ،به همان روشی که من عمل کرده بودم ،توانستند خود را به این طرف برسانند .آن دو حدود ۱۰متر دورتر از من به ساحل رسیدند.همدیگر را که دیدیم ،تصمیم به شکستن خط گرفتیم. حالا ما سه نفر بودیم وبه قول قران که هر نفر ما ،ده نفر دشمن را حریف است ،می توانستیم این ده بیست بعثی را بفرستیم هوا.برای آخرین بار به سمت تونل نگاه کردم.

کس دیگری نمانده بود .جنازه مصطفی هم کماکان داشت تیر می خورد.یاد آرایشگاه مصطفی در مرغدانی افتادم.آخرهای آموزش دیگر برای خودش استاد شده بود .

همین دو سه روز قبل سر مرا اصلاح کرده بود. دستی به سرم کشید. هنوز گرمای انگشتانش را حس می کردم. بغضم را خوردم؛ اما اشکم خود به خود سرازیر شد. خشم عجیبی سراپای وجودم را گرفته بود.

با دادن علامت کار را شروع کردیم. عراقیها که فکر نمی کردند کسی در ساحل خودشان باشد، اصلاً هوای زیر پایشان را نداشتند. با دست شروع کردم به پاکسازی مینها، چند متری بالا رفتم و میان نی ها زیر پای عراقیها آرام نشستم. نارنجک اول را که پرت کردم، از بخت بد خورد به لبه خاکریز و برگشت به سمت خودم. خنده ام گرفت؛ چون بی اختیار گفتم زرشک؟ با سرعت به کناری پریدم. نارنجک زیر پایم ترکید؛ ولی آسیبی ندیدم از طرفی، در آن باران گلوله های آرپی جی و چهار لول و دوشکا و توپ، نارنجک بچه بازی بود بسم اللهی گفتم و نارنجک دوم را با دقت بیشتری پرت کردم. زمان آن را هم گرفتم؛ طوری که بین زمین و هوا وسط عراقیها منفجر شود. خدا کمک کرد و درست افتاد وسط سه عراقی که بالای سرم بودند و سه تایی به این طرف و آن طرف پرت شدند. صحرا نورد و آن دیگری هم توانستند عراقیهای بالای سر خود را هلاک کنند. سه تایی، یک تکه کوچک از خط را که روبه روی تونل بود، شکستیم و با سرعت دویدیم روی خاکریز و پریدیم داخل کانال. دو نفر دیگر سریع رفتند سمت راست و شروع کردند به پاکسازی سنگرها. لحظه ای نظاره گر کارشان بودم. سنگر اول را با نارنجک منهدم کردند و رفتند به سمت سنگر دوم. من هم به سمت چپ رفتم. در اولین سنگر، دو تا عرقی پشت تیر بار مشغول تیر اندازی به سمت خاکریز ما بودند. گویا بچه ها داشتند داخل نهر می شدند. ضامن نارنجک را کشیدم، زمان آن را گرفتم، سپس به داخل سنگر پرت کردم و کنار دیوار سنگر ایستادم. بعد از انفجار، توفانی از خون و گوشت با بوی تند باروت بیرون زد.

رفتم سراغ سنگر بعدی؛ خالی بود. پریدم توی سنگر و نهر خین را نگاه کردم. بچه ها مثل مور و ملخ ریخته بودند داخل آب و تا به خودم آمدم، کانال پر شده بود از غواص و همه خیلی سریع و بدون سروصدا شروع کردند به پاکسازی. همه در کارشان وارد بودند. بچه ها سریع جلو می رفتند و سنگرهای سمت راست خود را پاکسازی می کردند؛ ولی چون کسی از دسته ویژه غیراز من نمانده بود، کسی به سنگرهای اجتماعی سمت چپ وارد نبود. بچه های دسته سابق هم ریخته بودند داخل کانال. بوژ مهرانی، پاکدل، مشتاقیان، محمدپور و تشکری را دیدم. پرسیدم: سیفی کجاست؟ گفتند: دم معبر ایستاده، بچه ها را راهنمایی میکند.

دستی به پشتم خورد. برگشتم سید هادی بود. دستی به سرم کشید و با خنده گفت: سالمی؟ دمت گفتم: برو سمت چپ، من یه گرم. با لبخندی سرم را تکان دادم و دستی به سرش کشیدم و کاری باسیفی دارم، بعد میام. یا علی.

خندید و رفت. چقدر نورانی شده بود. عجیب بود؛ ولی یاد شعری افتادم و شروع کردم به زمزمه:

گفتم کجا؟ گفتا بخون؟ گفتم چرا؟ گفت از جنون! گفتم که کی؟ گفتا کنون! گفتم مرو! خندید و رفت...!

سریع دویدم سیفی را پیدا کردم و گفتم: بچه ها دارند سنگرهای اجتماعی سمت چپ را جا می گذارند. یک کاری بکن. الان است که قیچی بشییم.

از حسن شاد، فرمانده گروهان غفار خبری نبود. ابطی آمد و گفت که اوروی خاکریز شهید شده است! سیفی دستم را گرفت تا به او سنگرهای اجتماعی را نشان دهم. بعد از پیدا کردن دوسنگر، خودش به یک سمت رفت و مرا فرستاد سمت دیگر. ضامن نارنجک را کشیدم و داخل کانالی پیچ در پیچ شدم که به سنگر اجتماعی ختم می شد. به سنگر که رسیدم، با وجود همه سروصداها، چند عراقی حدود ۱۰ نفر - با لباس گرم کن مشغول جروبخت بودند و خبر از شکسته شدن خط نداشتند؛ شاید هم خبر داشتند و می ترسیدند بیرون بیایند. نور فانوس، آنان را کاملا در دید من قرار داده بود. یادم آمد که گفته بودند در سنگرهای اجتماعی، توری ضد نارنجک دارد و به بیرون باز می شود. در را به بیرون کشیدم و باز کردم. قیافه گل آلود و خونین من، همراه با لباس سیاه غواصی و دستکشهای سیاه و کلاه، با آن همه تجهیزات و مهمات، همه را وحشتزده کرد. به سمت سلاحشان دویدند. نارنجک را پرت کردم و پشت دیوار ایستادم. نارنجک منفجر شد. چون فانوس خاموش شده بود، با چراغ قوه داخل سنگر را نگاه کردم. ظاهرا همه مرده بودند؛ اما برای اطمینان، یک نارنجک دیگر انداختم و برگشتم. در راه برگشت، ناگهان دیدم یک عراقی از بالای کانال دارد روی من می پرد. سلاح حمایل بود و فقط وقت کردم کارد غواصی را از پایم بکشم و به سمت شکم او ضربه ای بزنم. عراقی روی زمین افتاد. چاقو را بیرون کشیدم تا دوباره ضربه بزنم دیدم نصف سرش له شده است!

عراقی قبلا مرده بود! خدا را شکر کردم. طرف ظاهرا برای من کمین کرده بود تا مرا با تیر بزند؛ ولی در آخرین لحظات تیر خورده و روی من افتاده بود!

داخل کانال، بچه ها قسمتهای لازم را با کمترین تلفات پاکسازی کرده بودند. نگاهی به دور و بر انداختم. ناگهان علی دایی را دیدم که با یک عراقی قوی هیکل در گیر شده. ظاهرا هیچ کدام سلاح نداشتند. عراقی داشت علی را می زد. علی، ریزنقش بود و با ۱۶ سال سن، کم سن و سالترین فرد گردان بود. سیفی هم رسید. با هم کمک علی دایی رفتیم و با حدود ۲۰ تیر، آن غول بیابانی را نقش زمین کردیم، اما هنوز زنده بود و یوما یوما می کرد! عبداللهی رسید و گفت: از مسئولان گردان و گروهانها، فقط علیرضا دلبریان معاون گروهان غفار زنده است و فعلا فرماندهی گردان با اوست و او با برادر جلیل ارتباط بیسیمی دارد.

ابطحی، مسئول دسته ۲ هم تیر توی صورتش خورده بود. اسماعیل زاده، مسئول دسته یک، بچه ها را در سمت راست هدایت می کرد و محمود سیفی در سمت چپ. رفتم طرف دلبریان ببینم چه خبر است که ناگهان یکی از بچه ها گفت: سیفی تیر خورد!

با تعجب داد زدم: کجاست؟

گفت: ده متر پایین تر.

رفتم پیدایش کردم. تیر به گلویش خورده بود و داشت خرخر می کرد. سرش را به روی زانویم گذاختم و خون از چشمها و دماغش پاک کردم. سرش را که بر گرداندم خون و خرده های زبان و دنداناش ریخت روی پاهایم. سرش را به شدت تکان دادم که راه نفس کشیدنش باز شود و خونها بیرون بریزد؛ اما خون زیادی ازش رفته و تیر از پشت گردنش بیرون آمده بود. گردنش سوراخ بود. لباس غواصی اش پر از خون شده بود. پلکهایش به آرامی باز شد، به من نگاهی کرد و چشمهایش را بست. خرخرش هم تمام شد. درست روی دستان من تمام کرد. یاد آن شبی افتادم که مرا به پشت خاکریزهای گردان، محل قبرهای کنده شده، راهنمایی کرد. هنوز صدای گرم و شوخش توی گوشم بود: عجله نکن پسره شیطان!

بغضم را خوردم دلبریان گفت: سیفی شهید شده دسته اش سمت چپ هستند. برو آنجا. رفتم سمت چپ ناگهان یکه خوردم. یک گلوله توپ خورده بود وسط بچه های دسته. علی تشکری، سر چاهی، لکزایی، میثانی و ... شهید شده و روی هم افتاده بودند. دنبال سید هادی گشتم؛ نبود! کمی جلوتر یک هیکل آشنا دیدم که با حالت سجده روی زمین افتاده بود. دقت کردم؛ سید هادی مشتاقیان بود! خودش رفته بود سلامش را به داداشش برساند! کمرم خم

شد. بالای سر سید هادی نشستیم. سعی کردم او را در یکی از سنگرها بگذارم؛ اما زورم نرسید.

- گفتم که کی؟ گفتا کنون! گفتم مرو! خندید و رفت!

چند نفر از بچه ها، دو سه تا بیسیمچی گردان، به وضع رقت باری کنار هم دور بیسیمها شهید شده بودند. ظاهراً رادارهای بیسیم یاب دشمن خوب کار میکردند. چند نفر از بچه ها، سرپیچی که در کانال بود، معطل ایستاده بودند. اینجا محلی بود که قرار بود به گردان نوح ملحق شویم. پرسیدم: ((چی شده؟ برای چی نمی رین جلو؟ مگه بچه های نوح نیامده اند؟)) گفتند: ((نمیدونیم. هر چی کلمه رمز را میگیریم، جواب بی ربط میدن!!))

داد زدیم: ((اژدر، اژدر)) صدایی به فارسی، اما به لهجه عربی مثل خوزستانیها جواب داد: ((بیا جلو من اینجا!!))

تعجب کردم. یک قدم جلوتر رفتم که ناگهان رگبار شلیک شد! فهمیدم کار بچه های گردان نوح گره خورده است. رضوی در یک سنگر انفرادی گیر کرده بود. با سرعت پریدم در سنگر انفرادی، کنار سنگر او. عراقیها در کانال مستقر بودند. ناگهان یک عراقی با سرعت شیرجه رفت کف کانال و به حالت درازکش یک نارنجک انداخت داخل سنگر رضوی، نارنجک منفجر شد و رضوی، خونین و مالین پرت شد بیرون. یک رگبار بستم به پشت سر باز عراقی که داشت فرار میکرد. آدمم وسط کانال رضوی را کشیدم کنار. جلو را که نگاه کردم، دیدم یک عراقی به زانو نشسته، با آرپی جی به سمت من نشانه رفته و آماده شلیک است. سریع گفتم ((و ما رمیت از رمیت و لکن الله رمی))، سر سلاح را بدون نشانه گیری طرفش گرفتم و یک تیر زدیم. از آنجا که ((الله رمی)) بود، تیر خورد به صورتش و در حالی که با صورت به زمین میخورد، گلوله آرپی جی اش با سر به زمین خورد و منفجر شد. دور و بریهای عراقی هم ریختند روی هم. بچه ها که دیدند شلوغ شده، ریختند سر جای عراقیها و با درگیری شدیدین سنگرها را فتح کردند. بچه ها گفتم شما مواظب اینجا باشید، من میروم از دلبریان کسب تکلیف کنم. زیر پایم، جنازه تعداد زیادی از دوستان دیر آشنا ریخته بود. دلبریان را پیدا کردم. مشغول سازماندهی بچه ها بود. یک ساعت گذشته بود و قرار بود تا به حال بچه های گردان پیاده برسند. از دلبریان سوال کردم. گفت: ((پل را منهدم کرده و بچه های یگان دریایی را زده اند. یک تیربار سمت چپ ما و یک تیربار، سمت چپ گردان نوح، کار را خراب کرده اند.))

جریان سمت چپ را گفتم. تماس گرفت، خوشحال گفت: ((بارک الله. همان تیربار سمت گردان نوح وصل شده و گردان کوثر داخل بوارین شده. پل ما که خراب شده، ولی تیربار سمت چپ ما اگر خاموش شود، خیلی خوب میشود، چون بچه های کوثر، سمت چپ بوارین را میگیرند و سمت راست هم بچه های لشکر ۵ نصر هستند. اگر تیربار را خاموش کنیم و مقاومت کنیم، بوارین محاصره میشود. فعلاً باید تا صبح با همین استعداد مقاومت کنیم.)) بعد نگاهی به من کرد و گفت: ((محمد، اگه میتونی از بالای کانال برو این لعنتی رو خفه کن!!)) گشتم و یک لوله خالی پیدا کردم. چند نارنجک هم برداشتم و رفتم روی لبه کانال. از آن بالا،

دور و بر کاملاً در دید بود. از پشت خاکریز خودمان، آرپی جی زنها امان از عراقیها برده بودند. پل ماه هم دوتکه شده و عده زیادی از بچه های مهندسی و یگان دریایی در کنار آن به شهادت رسیده بودند. تیرها مثل فشفتی از روی سرم عبور می کردند. ۲۰۰ متری سینه خیز رفتم تا رسیدم زیر دریاچه سنگر تیربار. دائم شلیک میکرد. کمی منتظر شدم تا خاموش شود و بتوانم کاری بکنم. تا خاموش شد، کوله را انداختم روی لوله تیربار، که از حرارت قرمز شده بود، و با تمام قدرت به سمت پایین کشیدم. تیربار که به پایین کشیده شد، یک روزنه برای نارنجک باز شد. نارنجک را انداختم داخل سنگر. چند ثانیه گذشت تا منفجر شد. سریع پریدم روی کانال و از در اصلی یک نارنجک دیگر انداختم تو سنگر و باداد و فریاد سعی میکردم به بچه ها بفهمانم که بیایند؛ اما صدا نمی رسید. با سرعت رفتم به سمت بچه ها. کار خطرناکی بود شاید مرا اشتباهی میزدند. چون میدانستم اسماعیل زاده و حمید رجبی آنجا هستند، بلند

بلند صدا میزدم حمید، اسماعیل زاده و جلو میرفتم. وقتی میخواستم بروم سنگر را خاموش کنم، یک کلاه عراقی برای حفاظ بر سرم گذاشته بودم و یادم رفته بود آن را بردارم. یکدفعه دیدم حمید رجبی پرید و مرا به تیربار بست! پریدم یک گوشه. او که مرا شناخته بود، با عجله دوید به طرفم و با گریه، داد زد: ((محمد! محمد!))

داد زدم: ((محمد و مرگ! محمد و زهر مار! مگه کوری؟!))
با شرمندگی گفت: ((آخه تو اینجا چه کار میکنی؟ فکر کردم عراقی هستی!))
گفتم: ((تیربار رو خفه کردم.))
کلاه رو با خوشحالی از سرم برداشتم، پرت کردم کنار، رفتم سمت چپ و به بچه ها گفتم: ((حالا حالاها باید اینجا رو نگه داریم.))
مواضع را با کیسه شن محکم کردیم. بعد برگشتم سمت راست. اسماعیل زاده مثل شیر می گرید و رهبری میکرد. عراقیها هیچ امیدی نداشتند. در وسط هم دلبریان رهبری میکرد و ((بهاری))، ((نعمتی))، ((عبدالهی))، ((جباری))، صحرانورد، عیدی، ((حسنی))، من و چند نفر دیگر هم با او بودیم. مجموعاً چهل نفری میشدیم، با خطی در حدود هشتصد متر! داشتم خشابم را عوض میکردم. محمد خدایاری که از ناحیه شکم مجروح شده بود، با ناله سوال کرد: ((محمد جان، امدادگرها نیامدند؟!))
با اینکه می دانستم از امداد گر خبری نیست، برای اینکه دلداریش داده باشم، گفتم: ((یک کم دیگه تحمل کنی، میرسند.))

ساعت ۳ بامداد بود. عراقیها داشتند برای یک پاتک همه جانبه سازماندهی میکردند. من و ((حمزه سید آبادی)) دویدیم که برویم نوار تیربار بیاوریم. ناگهان صدای چاشنی نارنجکی که در کانال افتاد مارا به خود آورد؛ درست بین من و حمزه و دو نفر دیگر از بچه ها. حمزه بدون معطلی خودش را انداخت روی نارنجک! ما هم با حیرت خوابیدیم.
چند لحظه بعد نارنجک منفجر شد. ضربه شدیدی همراه با سوزش، دستم را تکان داد. سلاحم با شدت پرت شد. بلند که شدم، جنازه تکه پاره حمزه مقابلم بود. با مقداری باند که داشتم،

دستم را بستم و گیج و منگ برگشتم پیش دلبریان. سید حمید رجبی را دیدم که ترکش خورده بود و ناله میکرد. با خود گفتم باید راهش بیاندازم. گفتم: ((حمید خبر داری مسعود احمدیان شهید شد؟))

فریاد زد: ((مسعود؟)) و با گریه بلند شد و شروع کرد به تیر اندازی بی هدف. گفتم: ((خودت را کنترل کن.)) و در حالی که تیرباری را به او نشان می دادم، گفتم: ((برش دار و برو سمت راست، کمک اسماعیل زاده.)) او با گریه شروع کرد به دویدن به آن سمت.

((محمد عبدالله زاده)) هم ترکش به سرش خورده و بی حال گوشه ای افتاده بود و با سلاحش، از کانال فرعی مواظبت می کرد. در دل تحسینش کردم و رفتم. دم کانال فرعی بعدی دیدم از داخل آن، باران تیر به سمت داخل کانال می آید. از همان جا چند نارنجک پرتاب کردم تا تیراندازی قطع شد. وقتی داخل کانال فعی شدم، دیدم دو تا عرافی با یک تیر بار افتاده اند. بعضیشان عجب جر بزه ای دارند؛ تا اینجا آمده بودند جلو. در سمت چپ، امان از بجه ها بریده شده بود. عراقیها بیست تا بیست تا، از کانالهای فرعی و روی خاکریز و پشت خاکریز و داخل کانال ریخته بودند سر بچه ها. با ((اکبرزاده)) یک جا بودم و داشتم به طرف عراقیها روبه رو تیراندازی می کردم که یکدفعه فریاد زد ((محمد، پشت سرت.))

تا آمدم بجنبم، خودش با یک رگبار، دو تا عراقی را که یواشکی می خواستند از پشت به ما حمله کنند، کشت. ناگهان دیدم یک عراقی بالای سراسر زاده است. بستمش به رگبار. افتاد پایین. از چپ و راست، عراقی می ریخت. اکبرزاده دوید داخل کانال فرعی و دو تا نارنجک انداخت پشت کانال. صدای داد و فریاد پشت کانال، نشان از این داشت که چند عراقی به هلاکت رسیده اند. خوشحال و خندان برگشت سمت من و گفتم (جمعشون جمع بود.) که خنده روی لبهایش کمرنگ شد و چشمانش بی حال روی هم افتاد و در حالی که با دستش لباس مرا گرفته بود، افتاد زمین. از پشت تیر خورده بود توی سرش. بچه های دیگر هم که این وضع را دیدند، با ناراحتی گفتند ((محمد، برو به دلبریان بگو اینجا خیلی خر تو خره! چند نفر کمکی بفرستند.))

دویدم تا به دلبریان رسیدم. خونسرد بود و با بیسیم صحبت می کرد. انگار در خانه شان پای بخاری دارد تلفنی حرف می زند! گفتم: (برادر علی، سمت چپ خیلی شلوغه. چند تا کمکی بدید.))

آرام گفت: (نداریم ، برو!!)

داد زد: (عراقیا زیادند. نمی تونیم مقاومت کنیم. از در و دیوار می ریزن تو کانال.)

با خونسردی گفت: (خب، بکشیدشون!!)

با تعجب گفتم: (ا...نه بابا! خوب شد گفتی!!)

در حالی که می خندید ، گفت : (برو و به همه همین را که گفتم ، بگو!!)

برگشتم و جریان را گفتم . همه خنده شان گرفت و سر حال نشستیم منتظر.

ناگهان غوغای عظیمی به پا شد . عراق با استعداد یک تیپ ، به ما سی چهل نفر حمله کرد. دشت رو به رو ، از کماندوهای عراقی سیاه شده بود. هر کدام از ما ، یک تیر بار ، چند کلاش ، چند آرپیجی و تعداد زیادی گلوله کنار خود گذاشته بودیم و مجروحان ، با وجود حال و خیمشان ، در پر کردن سلاحها و رفع گیر آنها کمک می کردند . تقریباً همه مجروح شده بودند. درگیری شدید شد. عراقیها دیوانه وار با داد و فریاد و نعره با بچه ها درگیر شده بود. گاهی از سمت چپ داخل کانال شده، گاهی چهل نفر حمله می کردند و پنج نفر پنج نفر بر می گشتند . جلوی خاکریز و زیر پایمان در کانال ، پر از جنازه شده بود. یوسفی که از ناحیه سر مجروح شده بود ، جنازه ها را واری می کرد تا کسی از عراقیها تظاهر به مردن نکرده باشد.

سمت راست هم بچه ها با رهبری دلیرانه اسماعیل زاده ، جنازه روی جنازه می ریختند . سید حمید رجبی هم در حالی که تیر باری در دستش گرفته بود ، یکنفره دنبال چند عراقی گذاشت و با داد و فریاد اسماعیل زاده برگشت. در وسط هم بچه ها با تیربار و آرپی چی و چند تا خمپاره شصت چریکی ، دسته دسته عراقیها را درو می کردند . بعد از یک ساعت ، پاتک عراق شکست خورد و عراقیها زخمی و گیج فرار کردند. خود عراقیها هم تعجب کرده بودند.

چند عراقی ناگهان از داخل یکی از کانالهای فرعی با داد و هوار ریختند تو کانال ، ۱۰ نفر بودند. وقتی فهمیدند نیروها یشان عقب نشینی کرده اند که دیر شده بود. حسنی و یوسفی ، از پشت سر در آمدند و من و چند نفر دیگر هم با تیر اندازی از جلو منتظرشلیک بودیم . تا آمدند یک فکری به حال خودش بکنند ، کار تمام شده بود.

بعد از یک آمار گیری معلوم شد ۲۰ نفر از بچه ها شهید شده اند و حالا افراد آماده به جنگ فقط ۲۰ نفر هستند. دلبریان با بیسیم با برادر جلیل صحبت کرد. برادر جلیل گفت: ((الان

ساعت ۵ صبح است. اگر یکی دو پاتک دیگر را هم مقاومت کنید، کار محاصره تمام می شود.))

به سمت چپ نگاه کردم ، در حاشیه اروند ، بچه های گردان کوثر تا حاشیه جزیره ماهی پیش رفته بودند و صدای ((الله اکبر)) شان شنیده می شد. اگر کمی دیگر دوام می آوردیم ، محاصره بوارین تمام می شد.

با خط ما و خطی که گردانهای نوح و کوثر گرفته بودند ، تقریباً سه پنجم بواریون محاصره شده بود. بچه ها داشتند برای جوابگویی به پاتک بعدی آماده می شدند . بیست نفر سر پا که چهرهای زرد و دستهای بی حالشان ، نشانگر خون زیادی بود که از آنها رفته بود.

شروع کردم به گشتن بین مجروحین و احوالپرسی و دید و بازدید ! در یکی از سنگرهای مهمات عراقیها ، در داخل دیواره کانال ، پاهای یکی از غواصهایمان را دیدم که از سنگر مهمات بیرون بود و بدنش داخل سنگر افتاده بود. ذبیح الله یوسفیان بود ، یکی از بچه های خیلی با حال گردان که نماز خواندنهایش هنوز برایم خاطره است ، مخصوصاً قنوتش با آن دستهای مقابل صورت و گردن کج و صورت خیس از اشکش . آمدم بیرون بیاورمش ، ناله ای کرد و چشمانش نیمه باز شد . با صدای ضعیف گفت:(انجوی ، بند حمایلم را باز کن.))

تمام بدنش سالم بود ، سر ، پا و سینه اش. نشانه ای از جراحت در بدنش ندیدم. فکر کردم شاید او را موج گرفته است . شروع کردم به باز کردن بند حمایلم . تا بند حمایل را باز کردم. خون فراوانی از پهلویش روی زمین ریخت. یک شکاف بزرگ در پهلو داشت. یاد حضرت زهرا افتادم. از حال رفت. خواستم به هوشش بیاورم، اما هر چه صدایش زدم ، جوابی نداد. نبضش را گرفتم، رفته بود ، با پهلویش شکسته ، مهمانی عزیز برای مادرش فاطمه.

بچه ها با توسل به حضرت زهرا (س) و استغاثه به درگاه خدا ، از او طلب قدرت می کردند. دلبریان اعلام کرد که اگر خط را در این پاتک ، تحویل بدهیم ، هم بچه های نوح و کوثر قیچی می شوند، هم عراقیها توجهشان به پشت سرشان جلب می شود که بچه های لشکر نصر و دیگر لشکرها بودند . از بچه های لشکر نصر هم خبرهای داشت. می گفت در جاده شیشه ، درگیری شدیدی بین بچه های نصر و عراق درگرفته و لشکر با دادن شهدای زیاد ، جاده را تصرف کرده و به سمت آخر بوارین با استعداد چند گردان پیاده در حرکت است. لحظه ای حواسم رفت پیش بچه های تخریب لشکر نصر . عده زیادی از دوستانم قرار بود در جاده

شیشه کار کنند. با این حساب ، به هر قیمتی شده ، می بایست خط را نگه می داشتیم. مجروحان زیادی از ما بودند که هنوز رمقی داشتند و اگر می شد آنها را عقب ببریم ، خیلی خوب می شد، اما ممکن نبود!

حالا هر کدام از ما باید کار ده نفر را انجام می داد. جعبه های نارنجک و خشابهای تیر و تیر بار و گلوله های آرپی جی را منظم کنار خود قرار داده بودیم. چند خمپاره چریکی ۶۰ هم پیدا کرده بودیم که توسط جباری مستقر شد تا اگر لازم شد ، بزنیم.

با باران خمپاره و آرپی جی و توپ به سمت ما معلوم شد عراق قصد پاتک دارد.. آتش خیلی حجیم بود. چند نفر از بچه ها دوباره مجروح شدند و سه چهار نفر هم به شهادت رسیدند. به سمت یکی از بچه ها می دویدم تا ببینم چه شده ، ناگهان با ضربه ای شدید ، خود را میان زمین و هوا دیدم و با کمر به دیواره کانال خوردم . وقتی حالم سر جا آمد ، فهمیدم پایم اذیت شده است . در فکر کار خودم بودم که با فریاد دلبریان از جا پریدم . پایم را محکم بستم و به سمت مقر دویدم. عراقیها دشت را سیاه کرده بودند . با عجله شروع کردیم به پرتاب نارنجک و باران گلوله و آرپی جی و خمپاره. دشت سراپا آتش و خون شده بود. از سمت راست ، کماکان اسماعیل زاده ، عبداللهی ، رجبی و جباری مقاومت می کردند. جباری ، خمپاره چریکی را مستقر کرده بود و شلیک می کرد. بعد هم می پرید روی کانال تا ببیند گلوله اش کجا خورده و بعد دوباره تنظیم می کرد. یعنی هم دیده بان بود ، هم خمپاره چی ضمن اینکه آرپی جی زن ، تک تیر انداز ، تیر بار چی و نارنجک انداز هم بود. اگر غیر از این بود ، حریف نمی شدیم. تا سلاحی گیر می کرد ، پرتش می کردیم و یکی دیگر بر می داشتیم. وقت سر خاراندن هم نبود . داد زدم و خواستم از اسماعیل زاده چیزی بپرسم . در حالی که شدیداً مشغول بود ، بلند گفت : ((منشی . . . منشی . . . اول وقت قبلی بگیر !)) و دوباره مشغول شد.

سمت چپ هم ((جلیل دهقان)) ، ((فنی زاده)) ، ((حسین زاده)) و ((کبیری)) مقاومت می کردند و وسط را هم ما داشتیم . عراقیها از در و دیوار ریخته بودند توی کانال. درگیری نفر به نفر شده بود. سمت چپ، بچه ها داشتند با عراقیها کلنچار می رفتند. حواسم به سمت چپ جلب شده بود که اگر وضعیت ناجور شد بروم کمک که یکدفعه سر یک عراقی درست رو به روی من از جلوی خاکریز آمد بالا. تنها کاری که توانستم انجام بدهم، این بود که با کلاش بگویم به صورتش . پرت شد عقب.

سریع یک نارنجک انداختم. چندین عراقی زخمی شدند و چند تا هم پا به فرار گذاشتند. تعجب کردم که این همه عراقی چگونه خود را به زیر پایم رسانده اند و من ندیده ام. از یکی از بچه ها کمک خواستم. رفتم روی خاکریز و بیشتر شان را با تیر بار نقش زمین کردم. وقتی خواستیم برگردیم، دیدیم تو کانال هم چند تا عراقی ولو هستند و دارند یواشکی می روند سمت دلبریان. امیر فریاد کشید: هوی! کجا؟!

تا برگشتند، بستیمشان به رگبار و پریدیم تو کانال.

چند قدم آن طرف تر یکی از عراقیها از پشت سر امیر بلند شد و تا خواست به او تیر اندازی کند، فریاد کشیدم: ((امیر، بخواب!))

هنوز امیر درست و حسابی نخوابیده بود که رگبار را گرفتم طرف عراقی. گلوله ها از بالای سر امیر به سینه بعضی نشستند. امیر با عصبانیت گفت: ((پسر، الان منو زده بودی!)) با خنده گفتم: ((بیخشید، وقت نبود!))

خنده اش گرفت و رفت.

ناگهان خشاب تیربارم تمام شد. داد زدم: " امیر، خشاب! "

چند بار داد زدم؛ اما جوابی نیامد. برگشتم ببینم چه خبر است که جنازه امیر را با سر قطع شده در مقابل دیدم. از رگهای گردنش خون فواره می زد. داد زدم: " دلبریان، یکی را بفرست. امیر شهید شده. "

بهاری آمد جای من و دوتایی رفتیم تو نخ دو تا عراقی که وسط دشت ایستاده بودند و همه را تشویق به حمله می کردند. هرچه تیر می زدم، بهشان نمی خورد! با محمد بهاری نشستیم و با دقت تمام نشانه گیری کردیم. اولی که افتاد، دومی پا گذاشت به فرار که یک خمپاره پشت سرش نشست و تکه پاره اش کرد. کار جباری بود. از دور داد زدم: " ای والله جباری! زدی تو خال! "

خندید و گفت: " بی پدر، نیم ساعته تو نخش ام! "

دلبریان لب کانال نشسته بود و در حالی که باران تیر از دور و برش می گذشت، با خونسردی حیرت آوری داشت گلوله آرپی جی را کار می گذاشت.

از لبه کانال دیدم عراقی ها دارند خیلی آرام از یکی از کانالهای فرعی سمت چپ می آیند به سمت بچه های آن سمت. به بهاری گفتم: " اینجا را بپا، من برم جای بچه ها که الان غافلگیر می شوند. "

رفتم سمت چپ و به بچه ها گفتم : “ نقشه کشیده ام من و حسین زاده بریم پشت سر کمین بذاریم و بچه ها هم در یکی دو تا سنگر پنهان بشن و بعد که عراقی ها اومدند تو کانال ، اول من و حسین زاده از پشت سر حمله کنیم و همین که آنان به طرف ما برگشتند ، ما داخل سنگر می ریم و بچه های روبه رو بریزند سرشان . ”

با حسین زاده رفتیم پشت سر و هرچه گشتیم ، کیسه گونی یا چیزی برای سنگر درست کردن ، پیدا نکردیم . به پیشنهاد من ، دو سه تا عراقی گردن کلفت را روی هم گذاشتیم و جلوی آنها هم چند تا جعبه مهمات و یک سنگر حسابی درست کردیم .

درست از جلوی چشمان ما ، عراقی ها که بیست نفر می شدند ، وارد کانال شدند و آرام به سمت بچه ها رفتند . وقتی همه داخل کانال شدند ، به حسین زاده گفتم : فریاد بزن و سر و صدا کن که فکر کنند خیلی زیاد هستیم . با شمردن یک ، دو ، سه شروع کردیم . داد ، تیراندازی ، “ الله اکبر ” ، “ یا حسین ” ، “ یا زهرا ” و ... عراقی ها که غافلگیر شده و ترسیده بودند ، شروع کردند به تیراندازی به سمت ما و عقب عقب رفتند . کار خیلی خوب پیش می رفت . ناگهان بچه های پشت سر شروع کردند به تیراندازی و جنازه عراقی بود که روی جنازه می افتاد . آخر کار هم یکی از بچه ها جمع عراقی ها را با آرپی جی دوخت به هم . با عجله برگشتیم سمت بچه ها . داد زدیم : “ کی آرپی جی زد ؟ ”

عبداللهی با سربلندی گفت : “ من ! ”

گفتم : “ نیشتر رو ببند . نزدیک بود ما رو بدوزی به کانال ! ” و دوتایی خندیدیم .

کانال به ارتفاع یکی - دو متر پر شده بود از جنازه و سرپیچ کانالهای فرعی ، با جنازه عراقی ها کاملاً مسدود شده بود . بعد از یک ساعت نبرد شدید ، عراقی ها دوباره برگشتند . ساعت ۷/۵ صبح بود . خودمان هم باورمان نمی شد که ده پانزده نفره بتوانیم جلوی یک تیپ کماندوی ویژه عراقی با آن هیكلهای ورزیده بایستیم . یکی از عراقی هایی را که در کانال به هلاکت رسیده و کاملاً راه عبور را با هیكل بزرگش بسته بود ، به هزار زحمت بیرون انداختیم ! وقتی عراقی ها کاملاً عقب نشستند ، نگاهی به حال و روز خودمان انداختیم . چند نفر دیگر از بچه ها شهید شده بودند ؛ از جمله جباری ، فنی زاده ، حسین زاده و ...

سمت چپ دیگر کسی نمانده بود ؛ غیر از یک مجروح که برای خودش با کیسه شن و جنازه یک سنگر انفرادی درست کرده بود و سی چهل تا نارنجک و چند تا کلاش و یک تیربار هم آماده و حاضر در اختیار داشت و در این فرصت با بی حالی اما روحیه ای بالا ، تیربار خود

را تمیز می کرد . سمت راست هم اسماعیل زاده و عبداللهی بودند و رجبی که از بس خون ازش رفته بود ، دیگر نای ایستادن نداشت . دایی و حسنی هم از رمق افتاده بودند . من و بهاری هم حال و روز خوشی نداشتیم . با سرشماری شدیم ۸ نفر ! دلبریان با برادر جلیل محدثی تماس گرفت . جلیل گفت : “ می دانم مشکل است ؛ اما فقط یک ساعت دیگر و یک پاتک دیگر را مقاومت کنید ، بعد بیائید عقب ... ! ” و اعلام کرد هر کدام از مجروحان می توانند خود را به عقب برسانند ؛ چون کمکی از عقب نمی رسد . بچه های مجروح را خبر کردم . آنهایی که می توانستند ، افتان و خیزان به بالای خاکریز رفتند و به سمت نهر خین ، خود را روی زمین می کشاندند . بقیه هم که نای تکان خوردن نداشتند ، شروع کردند به راز و نیاز با خدا ؛ چرا که دقایق آخر عمرشان بود . صحنه دردناکی بود .

صحرائورد بدون توجه به دور و بر ، مشغول تنظیم و مرتب کردن سلاح ها بود . دلبریان هم داشت صحنه و نحوه مقاومت را واریسی و به بچه ها و سلاحها سرکشی می کرد . گلوله تیربارم کم بود . رفتیم دنبال گلوله . داخل یک سنگر عراقی ، چند بسته فشنگ بود . دل روده و مغز عراقی ، فشنگها را کثیف کرده بود . هر کاری کردم ، دلم نیامد بردارم . دلبریان را صدا زدم . او باخونسردی خشابها را برداشت و با یک کیسه گونی تمیز کرد و به من داد و گفت : “ بیا بابا ! این که کاری نداشت ! ”

قرار شد تا می توانیم ، جلوی پاتک بایستیم . آرایش هم مشخص شد . از سمت چپ به راست به فاصله ۵۰ متر ، به ترتیب ، اول من ؛ بعد ، صحرائورد ؛ بهاری ؛ دلبریان ؛ رجبی ؛ و آخر هم اسماعیل زاده و چند تا از مجروحان که نشسته به ما کمک می کردند و هر کاری کردیم ، عقب نرفتند . ارتباط ما با یکدیگر هم ممکن نبود ؛ فقط همدیگر را دورا دور می دیدیم . قرار شد تا دلبریان اشاره نکرده ، تیراندازی نکنیم و تا اشاره نکرده ، عقب نرویم و هر وقت دلبریان اشاره کرد ، اگر توانستیم و زنده بودیم برگردیم ! روحیه ها عالی بود . بچه ها خود را برای نبرد آخر آماده می کردند . لبخندی روی لبها نشسته بود . خودمان می دانستیم که هفت ، هشت نفره نمی شود خط را نگاه داشت ؛ اما هرچه بیشتر مقاومت می کردیم و عراقی ها را به خود مشغول می کردیم ، غنیمت بود . دستور هم همین بود . بچه های لشکر نصر و گردان کوثر در خطر بودند . چون وقت داشتیم ، شروع کردم به تله کردن هر چیزی که دور و برم بود . زیر جنازه عراقی ها نارنجک می گذاشتم و ضامن آن را می کشیدم . مین های ضد

نفر صخره ای و گوجه ای را هرچند تا که می توانستم ، در کانالهای فرعی کار می گذاشتم . سلاحها و تیربارها را هم با نارنجک تله کردم . با سیم تله و یکی دو تا مین والمری که در سنگرهای مهمات عراقی ها بود ، راه کانال را هم بستم . برای آخرین بار به بچه ها نگاه کردم . اسماعیل زاده که فقط یک ترکش کوچک خورده بود ، تمام قامت ایستاده بود . بسیار نورانی شده بود . با اشاره به دلبریان ، اسماعیل زاده را نشان دادم و در حالی که ادای پرپر زدن را درمی آوردم ، گفتم که شهید می شود . دلبریان نیم نگاهی به اسماعیل زاده کرد و حرفم را با لبخند تأیید کرد . بغض ، بیخ گلویم گیر کرده بود ؛ ولی نمی خواستم گریه کنم ؛ هنوز کار داشتیم . با سکوت نسبی یی که در قسمت ما حاکم بود . کمی به اطراف توجه کردم . چقدر از روی جنازه بچه ها رد شده بودم . نگاهم از روی صورتهای نورانی شان گذشت . در سمت چپ ، چهره های آشنا و نزدیک بودند : سیدهای مشتاقیان ، مانند گلی نشکفته پرپر شده . علی تشکری ، با آن سوز و گدازش ، با آن نگاههای معصومانه اش ، با آن آن توبه خالصش ، با آن نمازهایش که هنوز صدای جانسوز ناله هایش در گوشم بود . سرچاهی ؛ سیفی محبوبم ؛ حسن شاد ؛ فرمانده سربه زیر و شجاع . حاجی لکزایی ، با آن شوخ طبعیهایش و ماجرای حورالعین شصت ساله . نمی دانم خدا چه مقامی برای این پیر غلام ابی عبدالله علیه السلام در نظر گرفته بود . هرچه بود ، حالت صورتش نشان از رضایتش داشت . میثانی با آن تفسیرها و نصیحت های دلنشین . همه و همه اکنون در مقابل من پرپر شده بودند . عجب صحنه زیبا و هوس برانگیزی بود !

چند تایی از مجروحین ، خود را به عقب رسانده بودند و دلبریان خبرش را با بیسیم داشت . بچه های بیسیمچی گردان هم دور بیسیم مرکزی خود آرام و راحت آرمیده بودند . کمی جلوتر چشم افتاد به پیکر پاره پاره و غرق در خون بخشی . تا حالا توجهم را جلب نکرده بود . یاد صحنه ای افتادم که امدادگرها را سرکار گذاشته و منورهایی که برای خواهر کوچکش برداشته بود ؛ خواهر کوچکی که منتظر بود برادرش برگردد . . .

حدود ساعت ۹ صبح باز عراقیها حمله کردند . جنگ شدیدی درگرفت ؛ منتهی این بار ما خیلی کم بودیم . از روبه رو ، چپ و راست ، عراقی جلو می آمد و من دائماً در حال چرخیدن بودم ؛ بقیه هم همین طور . اسماعیل زاده در حلقه محاصره بیست عراقی افتاده ، ولی با رشادتی کم نظیر می جنگید . دو نفر را با کلاش زد ، بعد چند نارنجک پرتاب کرد و روی زمین خوابید ، سپس بلند شد و پرید روی کانال و با لگد به دهان یک عراقی زد و از روی خاکریز با شتاب

شیرجه رفت سمت نهرخین . صحرانورد هم همین طور . دلبریان با اشاره به من چند عراقی را لت و پار کرد و پرید روی خاکریز . نوبت من بود . تازه فهمیدم که محاصره شده ام . ناگهان برگشتم و دو عراقی را دیدم که در سه چهار متری من دارند به سمت می آیند تا مرا به اسارت بگیرند . خیلی سریع خود را پرت کردم روی زمین و با رگباری کلکشان را کندم . آمدم بلند شوم ، دیدم دو تا عراقی درست پریدند بالای سرم . تکان نخوردم و نفسم را حبس کردم . آنها هم به گمان این که مرده ام ، از کنارم رد شدند . پای یکی از آنها رفت روی دستم و حلقه نرنجک به دستم فرو رفت . درد را تحمل کردم و صدایم درنیامد . دو سه متری که دور شدند ، یک خشاب کامل رویشان خالی کردم و پریدم روی کانال . ناگهان دیدم که کانال پر از عراقی شد . کارم تمام بود ؛ ولی با چند انفجار ، عراقی ها حسابی ریختند به هم . فهمیدم تله ها کار کرده اند . خیلی سریع شروع کردم از لب کانال به سمت معبر سینه خیز رفتن . در این مدت ، کاملاً از بالای کانال ، عراقی ها را زیر پایم می دیدم . آخرین تیربارها و نارنجکهایم را شلیک کردم . با چشم خود دیدم که مجروحان گردان را تیر خلاص می زدند . برای آخرین بار به جنازه های مطهر بچه ها نگاه کردم . یکی از مجروحان زنده بود و شروع کرد به صحبتهایی به زبان عربی . ظاهراً می گفت مرا نکشید و پیش فرمانده خود ببرید ؛ من اسرار مهمی دارم . لجم گرفت ! یعنی چه ؟ هرچه دقت کردم ، نشناختمش . منتظر نشستم ببینم چه می شود . چند عراقی خواستند بلندش کنند ، داد و فریاد کرد که من نمی توانم تکان بخورم ؛ بگوئید او بیاید . در همین هنگام ، یک ستوان عراقی با چند نفر دیگر دور مجروح را گرفتند . من طرف را نمی دیدم ؛ فقط ناگهان دیدم عراقی ها با وحشت از جا پریدند و ناگهان انفجاری شدید صورت گرفت و گرد و خاک زیادی به پا خاست . کیف کردم . احسنت ! اما هر کاری کردم ، نفهمیدم کدام یک از بچه ها بود . با سرعت داخل معبر شدم تا به لب نهرخین برسیم . دایی در گوشه ای افتاده بود . پایش روی مین رفته و قطع شده بود و با چشمانی باز در اثر خون ریزی به شهادت رسیده بود . حسنی در گوشه ای دیگر پایش روی مین رفته بود . نگاهی ملتسانه به من کرد . آمدم به سمتش بروم که عراقیها ریختند بالای سرمان و رگبار گلوله را روی سرمان ریختند . همان تیرهای اولی ، حسنی را نقش زمین کرد . دیگر کسی نبود . با عجله پریدم داخل نهر . دلبریان را دیدم که پایش قطع شده و با یک پا دارد از آب رد می شود . دعا کردم خدا کمکش کند .

وقتی به لب نهر رسیدم ، عراقیها کاملاً بالای سرم بودند . رگباری از گلوله را روی خودم احساس می کردم . به داخل آب پریدم و شروع کردم به رد شدن . سوزش شدیدی در پایم ، نشانه جراحی جدید بود . وقتی به آن طرف رسیدم ، توانی برای خارج شدن نداشتم . ناگهان اسماعیل زاده را روی خاکریز خودمان دیدم . او سالم رسیده بود و کار مرا با نگرانی دنبال می کرد . با فریاد گفت : ” سید ، بیا ، چیزی نمونده ... “ که ناگهان تیری به سینه اش خورد و پرت شد عقب . از لب نهر تا دهانه تونل را عراقیها داشتند با تیر و گلوله شخم می زدند . خودم را به خدا سپردم . دیگر توان حرکت نداشتم . از طرفی بی حرکت بودم باعث شده بود عراقیها فکر کنند مرا زده اند . بی حال سرم را روی گلها گذاشتم ؛ اما ناگهان یکی از بچه های آن طرف ، از لب تونل پرید بیرون و یک آر پی جی شلیک کرد به سمت عراقیها و دست مرا با تمام قدرت کشید و کشان کشان داخل تونل انداخت و تا خواست خود داخل شود ، جلوی چشمانم یک تیر رفت داخل دهانش و با خون و دندان خرد شده و زبانش بیرون آمد . بنده خدا نگاهی از روی رضایت به من کرد و با صورت روی زمین افتاد و چشمانش بسته شد !

بعدها در مشهد ، در بهشت رضا علیه السلام ، از روی تصویری که بر یکی از قبور بود ، او را شناختم .

صدای گرم و محزون برادر جلیل محدثی ، مرا به خود آورد : ” برادر انجوی ، خسته نباشید . تقبل الله . دیگه کسی نیست ؟ “

با بی حالی تمام گفتم : ” نه ! “

سرش را پایین انداخت و آرام بیسیم را خاموش کرد . سپس یک بوسه به پیشانی من زد ، امدادگر را صدا کرد و با بغض گفت : ” خدا خیرشان بدهد ؛ امام زمان را روسفید کردند . “

سعید فانی و امدادگر آمدند . سعید سریع با چپیه خود سر و صورتم را از گل و خون پاک کرد و یک بوسه به پیشانیم زد و گفت : ” ای والله مرد ! حالا زود برگرد عقب که احتمال دارد شیمیایی بزنند . این ماسک را هم بگیر . “

ماسک را به کمرم بست . وقتی از تونل خارج شدم ، پیکر بی جان امیر نظری ، رو به رویم آرام خوابیده بود . دلبریان با پای قطع شده روی برانکارد سوار بود . چهره اش آرام ، ولی گرفته بود . مرا ندید .

چند تا از بچه های گردان نوح هم لب تونل در انتظار دوستانشان ثانیه شماری می کردند که با دیدن من ریختند روی سرم برای ماچ و بوس کردن . امدادگر داد زد : ” ولش کنید ، مثلاً مجروحه ها ! می خواهید بکشیدش ؟ “

همین طور که امدادگر زخمهایم را می بست ، جریان را برایش توضیح دادم . آنها چون پلشان نصب شده بود ، تلفاتشان کمتر بود و دو تا گروهان کاملاً آماده داشتند . گفتند که حسین ضمیری به آرزویش رسیده است .

به اورژانس تاکتیکی که رسیدیم ، صحرانورد و عبداللهی را دیدم . فقط ما سه تا مانده بودیم . یاد اسماعیل زاده افتادم که به خاطر من تیر خورد . از صحرانورد سراغش را گرفتم . برانکاردی را نشانم داد . خودش بود ؛ با چهره ای نورانی و چشمانی براق و کاملاً باز . صحرانورد گفت : ” الان تمام کرد . تیر زیر قلبش خورده و کلیه و پهلوی را دریده است . “

بغض چند ساعته ام ترکید . با صدای بلند شروع کردم به ضجه زدن و گریه کردن . امدادگرها دلداریم دادند ؛ فکر می کردند اسماعیل زاده داداشم است ! اما صحرانورد که خودش هم مثل من بود ، آنها را دور کرد ، زیر بغلهایم را گرفت و آرام ، گوشه ای نشستیم و سه نفری عقده دل را گشودیم . سرانجام ما را از هم جدا کردند و مرا به سمت بیمارستان خرمشهر بردند . به بیمارستان که رسیدم ، بوی تند الکل ، حالم را به هم زد . با توجه به این که جراحتهایم به استخوان نرسیده بود ، ترجیح دادم برگردم . دم در که رسیدم ، نگهبان پرسید : ” کجا ؟ “

گفتم : ” می خواهم برم بیرون ! “

گفت : ” برگه خروجی نداشته باشی ، نمی شه ! “

هر چه چانه زدم ، نشد که نشد . موقعیت فرار را سنجیدم . از پنجره یکی از دستشوییها می شد در رفت ! با زحمت و درد در رفتم . با آب میوه و کیک که خورده بودم ، حالم بهتر بود . در یکی از میدانهای خرمشهر ، منتظر ماشین ایستادم که تا مقر گردان بروم . اولین تویوتایی که رد شد ، نگه داشت . تویوتا ، مال لشکر ۲۷ حضرت رسول تهران بود و دو نفر در آن سوار بودند . در جلو را باز کرد و مرا کنارش نشانده . بعد از سلام و احوالپرسی ، در حالی که با تعجب به من نگاه می کرد ، پرسید : ” چند سالته ؟ “

گفتم : ” نوزده سال . “

پرسید : ” غواص بودی ؟ “

گفتم: " می بینی که ! "

گفت: " بهت نمی آد ! لباسها را از کجا آورده ای ؟ "

جوابش را ندادم . با شک و تردید پرسید: " چرا دست و پایت باندپیچی است ؟ اگر مجروحی

، چرا نمی روی بیمارستان ؟ "

گفتم: " برادر جان ، مگه شما مفتش هستید ؟ اگه می رسونی ، یا علی ، اگه نه ، نگهدار پیاده

می شم ! "

گفت: " چرا ناراحت شدی ؟ همین جوری سؤال کردم ! "

بعد گفتم: " حالا فهمیدم ؛ تو از غواصهای کربلای ۵ هستی . بارک الله ! آفرین ! ای والله ! "

پیاده که شدم ، هنوز نفهمیده بودم که چرا به من می گفت آفرین ! فکر کنم ترسیده بود

موجی باشم ؛ چون بدجوری جوابش را داده بودم !

به مقر گردان که رسیدم ، کسی غیر از معاون ستاد گردان و مسئول تدارکات نبود . فضا

غریب بود . در اتاقهای گردان ، پتوهای تا کرده و ساکها و وسایل بچه ها دست نخورده بود .

در اتاق دسته ویژه ، یک جای پهن ، مال شهید مسعود احمدیان بود . وقتی می خواستیم راه

بیفتیم ، جایش را پهن کرد و به شوخی گفت: " باشد وقتی برگشتیم ، همین جا بخوابم ! "

خستگی مجال فکر کردن را از من گرفته بود . همان جا ، جای مسعود شهید خوابیدم . . .

ساعت ۴ بعد از ظهر ، با صدای سعید فانی از خواب بیدار شدم . با عصبانیت پرسید: " چرا

از بیمارستان فرار کرده ای ؟ "

من هم شروع کردم به بهانه تراشی که قانع شد .

بعد از ظهر ، دو تای دیگر از بچه ها به نام یوسفی و بهاری هم که از بیمارستان جیم شده

بودند ، به من پیوستند . صدای بلندگوی گردان بلند شد که برادران را به تجمع در مسجد فرا

می خواند ! داخل مسجد که شدیم ، دلمان گرفت . پنج نفری ، گوشه ای نشستیم تا برادر جلیل

محدثی وارد شد . به محض ورود ، نگاهی به ما کرد و با چشمانی سرخ شده و خنده ای

غمگین گفت: " مثل این که همه در اتاق من جا می شوید ! بیایید آنجا ! "

خود برادر جلیل ، بدنی پر از ترکش داشت و پایش بسیار آسیب دیده بود و با این که در

آموزش پا به پای بچه ها کار کرده بود و علی رغم اصرار بسیار خودش ، از طرف

فرماندهی به او اجازه داخل شدن به بوارین داده نشده بود . او یکی از قدیمی ترین و محبوب

ترین فرمانده گردانهای لشکر بود . در اتاق برادر جلیل ، بعد از تشکر فراوان و عذرخواهی

بابت این که نتوانسته بود ما را همراهی کند ، گفت که عملیات ادامه خواهد داشت و ما را مخیر کرد که برای ادامه عملیات به تخریب یا مرخصی برویم که جواب ما معلوم بود . اتاق ها را جمع و جور کردیم ؛ چون قرار بود بچه های تخریب در محل گردان مستقر شوند . تحویل ساکهای بچه ها و جمع کردن لوازم شخصی آنها بسیار دردناک بود . روی ساک بخشی ، ۳ تا چتر منور زیبا قرار داشت که می خواست برای خواهرش ببرد ! با اشک و گریه فراوان ، وسایل شهدا را تحویل دادیم .

شب که شد ، بچه های تخریب ریختند در محوطه گردان و دوباره گردان شلوغ شد ؛ اما چهره ها اغلب جدید بود و از بچه های قدیمی جز چند نفر کسی نمانده بود . بچه ها تعریف می کردند که در پشت خط گردان یاسین و در خط خودی ، یک گروه به نام گروه " لنگها" تشکیل شده بود که بچه های گردان را با آر پی جی حمایت می کردند . اعضای این گروه که پای مصنوعی داشتند ، رشادت بسیاری به خرج داده بودند ؛ " محمد خلیل نژاد" ، " حسین حاج عرب " ، " سعید راسخیان " ، " مرتضی نوکارتیزی " ، حمید فانی " و ... اعضای گروه بودند .

بچه های تخریب یکی یکی می آمدند سراغ دوستانشان را می گرفتند و با چشمانی اشک آلود بر می گشتند ! ما هم در گروه های تخریب تقسیم شدیم . آخر شب ناخودآگاه به سمت خاکریزهای پشت گردان کشیده شدم . خیال می کردم که الان سیفی مرا به آنجا می برد . به قبرهای خالی که رسیدم ، عجیب دلم گرفت . یکی یکی قبرها را بوییدم و بوسیدم و برای صاحبانشان فاتحه خواندم . همین جا بود که تشکری با خدایش خلوت می کرد . همین جا بود که عامری نماز شبش را می خواند . همین جا بود که رنجبر برای خودش روضه حضرت زهرا (س) می خواند و اشک می ریخت و

بعد از یکی - دو ماه دیگر که کربلای ۵ ادامه داشت ، بچه های دیگری هم به شهادت رسیدند . ما هم بعد از چند روز به اجبار به مشهد برگردانده شدیم تا استراحتی چند روزه بکنیم و در تشییع جنازه بچه ها شرکت کنیم و تازه نفس برگردیم .

در مشهد هم غوغا بود و هر روز تعداد زیادی از شهدا خاکسپاری می شدند . من هم در بهشت رضا دائماً مورد سؤال خانواده شهدا بودم . یادم نمی رود که هنگام تشییع جنازه و خاکسپاری شهید سید هادی مشتاقیان ، پدر و مادرش چه روحیه ای داشتند و سید امیر مشتاقیان - برادر بزرگ سید هادی - با لباس فرم کمیته انقلاب اسلامی ، قبل از خاکسپاری

برادرش ، در حالی که عطر زده بود ، در قبر دراز کشید و لحظاتی به جای برادر خوابید .
آنجا احساس کردم که واقعاً امیر دوست داشت او به جای برادرش به خاک سپرده می شد !
بعدها در ماوت ، برادر جلیل محدثی ، این یادگار شهدا و سرباز رشید امام زمان به شهادت
رسید . او که سالها مانده و پرواز یاران را دیده بود ، این بار خودش برای ما جامانده ها
پروازی زیبا ترسیم کرد و کمر ما را در داغش خم کرد .

کبوتران خونين

هر چه اصرار کردیم ، به خرجش نرفت که نرفت . باید فردا راه می افتادیم به سمت اهواز ، خسته و کوفته ، با دلی پر داغ ، از عملیات کربلای ۵ . روزهای اول سال را که با خانواده نبودیم ، حالا می خواستیم روزهای آخر تعطیلات را در مشهد بمانیم که ” حسین بهشتی “ قبول نکرد . چون بیشتر به غواصها پيله کرده بود ، حدس زدیم باید دوباره کار آبی داشته باشیم . ساعت ۳ بعدازظهر ۶۶/۱/۱۴ با بروچه ها ریختیم تو کوپه های قطار . هنوز طنین صدای مادرم در گوشم بود : ” هنوز نیامده ، کجا می ری ؟ این دو سه روز را هم که در مجلس ختم بچه ها بودی . پس ما چی ؟ “

در قطار متوجه شدیم یک مسافر ویژه هم داریم ؛ پدر ” علی مقدسیان “ ، پیرمرد نورانی و سرزنده که تاجر فرش در مشهد و از مؤمنین بازار بود و در بین راه ، با خاطرات شیرین و صحبت‌های دلنشین خود ، خستگی راه را از تن ما به در می کرد . حاجی مثل خودمان سرزنده بود . علی هم از هم‌رزم بودن با پدرش خیلی خوشحال بود ؛ چون قرار بود پدرش به عنوان راننده گردان تخریب انجام وظیفه کند .

ساعت ۴ بعدازظهر به مقر گردان تخریب در اهواز رسیدیم . هنوز از ماشین پیاده نشده بودیم که ” مهدی سعیدی “ - معاون تخریب - به استقبالمان آمد و با عجله گفت : ” سریع ساکها را تحویل تعاون بدهید و لوازم شخصی را بردارید ، می خواهیم برویم ! امشب عملیات است ! “

۸ نفر غواص بودیم ؛ من و مقدسیان از گردان یاسین - گردانی که در کربلای ۵ به صورت آبی خاکی عمل کرد - و ” طوسی “ و ” نعمتی “ و سه چهار نفر دیگر از گردان نوح و یکی از بچه های جدید تخریب به نام ” مجتبی قمصریان “ . همه عقب یک توپوتا جا شدیم و با رضا سمندری^۱ - معاون تخریب - به سمت خرمشهر حرکت کردیم . در خرمشهر وارد مقر شهید ” شاکری “ شدیم که اسکله غواصی لشکر امام رضا علیه السلام بود . تعداد زیادی چهره آشنا به چشم می خورد که دوره فشرده ای را گذرانده و حال مشغول بستن بار و بندیل خود برای عملیات بودند ؛ بچه های تخریب و اطلاعات و بازمانده های گردان نوح و یاسین . ظاهراً شانس آورده بودیم که بدون هیچ زحمتی می توانستیم با اینها برویم عملیات ! از محل بچه های تخریب پرسیدیم . یکی از بچه های تخریب ، اتاقی را به ما نشان داد و گفت : ” برم خبر بدم که شما اومدید . “

^۱ . رضا سمندری بعدها در شهر آزاد شده ماوت به شهادت رسید .

تعجب کردم که از کی تا حالا اینقدر مهمان نواز شده اند !
به محض این که داخل اتاق شدیم ، چشمتان روز بد نبیند ، چراغ را خاموش کردند و تا آمدیم
بجنییم ، یک پتو افتاد رو سرمان و یک عده هم با مشتی و لگد افتادند به جانمان ! خلاصه ،
یک جشن پتوی مفصلی به تلافی قسر در رفتن از آموزش نصیبمان شد . بعد توضیح دادند
که یک کار آبی داریم داخل دریاچه ماهی ، در شمال بوارین ، در منطقه عمومی شلمچه .
جزئیات کار هم واگذار شد به جلسه ای که آن شب داشتیم .

من ، ” جعفر موسوی “ ، ” حسین صادقی “ ، ” حمید رجبی “ ، ” بادیانی “ ، ” رحمتی “ ،
عبدالله زاده “ ، ” یوسفی “ و ” مقدم “ قرار بود به عنوان غواص و تخریبچی کار کنیم ؛ چهار
نفر از بازمانده های گردان یاسین ، و بقیه از گردان نوح .

در جلسه توجیهی معلوم شد ما و لشکر الغدیر باید در کانال ماهی وارد عمل شویم و بچه
های امام حسین علیه السلام و لشکر نصر باید به کانالهای زوجی یورش ببرند .
قرار بود ما با دو گروهان کار کنیم . گروهان اول بعد از عبور از ما به خط عراق بزند و
گروهان دوم که ما بودیم ، چند کیلومتر به موازات خط عراقیها پیشروی کند و از پشت به
عراقیها حمله ور شود .

حدود دو ساعت حرکت به موازات خط دشمن و درست از زیر پای آنان ، بی این که متوجه
شوند ، فقط در صورتی میسر بود که لشکر الهی باشد و نیروها بسیجی ! می گویند نه ،
بروید از متخصصان نظامی سؤال کنید !

با صدای اذان ، تمامی سرها پایین افتاد . باز هم باید حسابها صاف می شد . شاید نماز
آخرین باشد . من که تجربه کار غواصی داشتم ، با ولع به بچه ها نگاه می کردم ؛ شاید دیگر
همدیگر را ندیدیم .

صدای هق هق بچه ها جگرم را ریش کرد . صحنه نماز آخر گردان یاسین جلوی چشمانم
بود . من هم به حال خودم گریه کردم . آیا خدا میان این همه امیدواران به فضلش فقط مرا
ناامید می کند ؟

مدتی طول کشید تا توانستند بچه ها را ساکت کنند . باید شام می خوردیم و حرکت می
کردیم . حال خوب نبود و معده ام از غذای ظهر حسابی به هم ریخته بود . ترجیح دادم
چیزی نخورم . از مسجد بیرون زدم و لبه اسکله رو به کارون نشستم . آب گل آلود کارون ،
خاطراتم را زنده می کرد .

یاد علی شیبانی بودم . ملتسانه از او خواستم مرا پیش خود ببرد . دست نوازش مسئول دسته مان در گردان یاسین را بر سرم احساس می کردم . طنین آخرین "یا مهدی" علی تشکری ، غروب ضجه گونه برادرم "مشتاقیان" ، سوز و گداز "شادکام" ، دلاوریهای "کرابی" و "عامری" ، شوخیهای "رنجبر" و "احمدیان" و ...

با یک صلوات ، برادر مجید مصباح - مسئول اطلاعات عملیات لشکر - توضیح لازم را برای بار آخر از روی نقشه به همه داد . باورم نمی شد . همه چیز خیلی سریع گذشت . پریشب مشهد ، دیشب تهران ، امشب عملیات . تا به حال این جوری عملیات نرفته بودم . من و احمد طوسی و محسن نعمتی و یوسفی و رحمتی برای گروهان انتخاب و سوار توپوتایی جداگانه شدیم .

زیاد طول نکشید که رسیدیم به محل پیاده شدن . کنار خاکریز پیاده شده ، پشت به دریاچه خوابیدیم . خط تقریباً ساکت بود و گاه صدای شلیک تیر یا منوری به گوش می رسید . گروهان آماده حرکت بود . قرار بود دو نفر اول ، بچه های اطلاعات باشند ؛ بعد ، بچه های تخریب و بچه های گروهان هم به ستون یک وارد آب شوند . مهتاب هوا را روشن کرده بود . دشمن فکر نمی کرد در مهتاب عملیات کنیم . با نوعی فریب ، به آرامی وارد آب شدیم . یکی دو کیلومتر اول ، در منطقه خودمان بودیم ؛ ولی از کیلومتر سوم رسیدیم به اول خط عراقیها . ما ، خاکریز و افراد عراقی را می دیدیم ، اما خورشیدی ها و سیم خاردارها و کمکهای الهی باعث می شد تا آنان ما را نبینند . با یک سرفه یا عطسه یا کوچکترین صدایی ، کار تمام بود . در تمام مسیر ، بچه ها ذکر می گفتند ؛ مخصوصاً "و جعلنا" که در کور کردن عراقیها تخصص داشت ! احمد طوسی در طول راه با من شوخی می کرد و چرت و پرت می گفت ! هر چی هم خواستم حالیش کنم ، نشد که نشد . اصلاً جور خاصی بود ؛ شنگول شنگول !

بعد از مدتی رسیدیم پای راهکار . حالا باید معبر می زدیم . با سیم خاردار قطع کنها شروع کردیم به معبر زدن . صدای تق سیم خاردارها که بلند می شد ، انگار بمب منفجر کرده ای ! سیم خاردارها را زیر آب قطع می کردیم تا صدایش عراقیها را متوجه نکند . کار معبر زدن تمام شد و من و احمد طوسی رفتیم زیر پای کمین پشت خاکریز خوابیدیم . یکی از بچه ها هم برگشت گردان را بیاورد جلوی معبر تا هر وقت بچه های گروهان یک زدند به خط و عراقیها حواسشان پرت شد ، ما حمله کنیم . صدای عراقیهای داخل کمین که در باره کنسروی که می خواستند بخورند ، بحث می کردند ، به گوش می رسید .

بعد از مدتی ، صدای ناگهانی انفجار و یکپارچه آتش شدن خط مقدم ، خبر از درگیر شدن بچه های گروهان یک داد . عراقیها با داد و فریاد آمده بودند روی خاکریز و با انگشت به خط مقدم اشاره می کردند و از هم می پرسیدند که چه کنیم ؟ در همین موقع ، بچه های گردان هم رسیدند پای خاکریز و برادر طلوع - فرمانده گروهان - با دست فرمان حمله داد . تا عراقیها آمدند به خود بجنبند ، روی سرشان بودیم و سنگرها و خودشان را با کنسروهایشان درهم مخلوط کردیم . طلوع ، همان اول کار تیر خورد به چشمش و رفت عقب . قسمتهایی را که لازم بود ، پاکسازی کردیم . هرکس که کارش را انجام می داد ، می پرید در آب و به سمت عقبه حرکت می کرد . راه برگشت هم با یک سیم تلفن مشخص بود . تا بچه های گروهان یک مستقر شدند ، دستور برگشت آمد و چون ما اول از همه آمده بودیم ، باید آخر از همه می رفتیم ؛ این قانون تخریب بود . برای همین ، بچه ها که رفتند ، من و احمد طوسی حرکت کردیم به سمت معبر . هنوز کاملاً درون آب نرفته بودیم که عراقیها سر رسیدند و شروع به داد و هوار و تیراندازی . احمد طوسی با یک تیر افتاد لای خورشیدیها و گیر کرد . هر کار کردم ، در نمی آمد . تیر هم مثل نقل و نبات می آمد . رفتم زیر آب تا بعد که تیر اندازی تمام شد ، دوباره بالا بیایم . وقتی بالا آمدم ، احمد دیگر جانی نداشت . با این که مثل کربلای ۵ نبود ، اما شهادتها داشت شروع می شد . با احمد خداحافظی کردم و شروع کردم از معبر بیرون رفتن . بیرون معبر و وسط آب ، هیچ کس نبود . هر چه گشتم ، سیم تلفن را پیدا نکردم . تازه عراقیها پی به ماجرا برده بودند و دیگر نمی شد برگردم . وقت فکر کردن نبود ، در جهت مخالف عراقیها رفتم به سمت وسط دریاچه . کمی که دور شدم ، به همان سمتی که فکر می کردم درست است ، تغییر جهت دادم . خط از دور سرایا آتش بود . دور و بر هم تک و توک خمپاره می خورد یا تیر می گذشت ، ولی خطر رفع شده بود . باز هم از شهادت خبری نبود . گریه کردم و به راه ادامه دادم . به شدت گرسنه بودم و توانم تحلیل رفته بود . بعد از یک ساعت شنا کردن تازه فهمیدم گم شده ام و اصلاً معلوم نیست کجا هستم . پشت سر و سمت راست و سمت چپ که فکر می کردم خودی هستند ، عراقیها بودند ؛ چرا که مدام منور شلیک می کردند . رو برو هم فقط آب بود و چیزی معلوم نبود . ناآگاهی از جهت درست و بی رمقی و جریان آب باعث شده بود که گم شوم . در همین موقع ، در چند متری ام ، غواص دیگری را دیدم . قیافه اش آشنا بود ؛ اما نمی شناختمش . از

بچه های نوح بود . او هم گم شده بود . با هم ، مسیری را انتخاب کردیم که ادامه دهیم . معلوم بود خیلی از بچه ها میان دریاچه سرگردانند .

اغلب بچه ها توانسته بودند سیم تلفن را پیدا کنند و به سلامت برگردند ؛ اما سی چهل نفر هم سرگردان در دریاچه از یک سو به سوی دیگر می رفتند ، همراهم گفت بهتر است وقت تلف نکنیم و سریعتر برویم که اگر روز بشود ، کارمان زار است . از گرسنگی ، نای حرکت نداشتیم . پرسیدم : “ خوردنی داری ؟ ”

جواب داد : “ نه ؛ ولی اگر نی گیر بیاوریم ، می شود با آن رفع گرسنگی کرد . ”
یک تکه نی شناور پیدا کرد و با اصرار من قسمت کرده و با هم خوردیم ! حال کمی جا آمد . تصمیم گرفتیم کمی استراحت کنیم ، بعد راه بیفتیم . او به خط و آتش اشاره کرد و گفت : “ درهای شهادت بسته شد ؛ این بار هم راهم ندادند . ”

برق اشک را در چشمانش دیدم . نگاه احمد طوسی را به خاطر آوردم . نحوه شهادتش برایم خیلی تکان دهنده بود . عراقیها سیبلش کرده بودند و از پا تا سرش را نشانه می گرفتند و با هر تیر ، تکان شدیدی می خورد و صدای ناله نامفهومی از او شنیده می شد ؛ گویا می گفت : “ یا زهرا . . . ”

برادری که همراهم بود ، مرا به خود آورد و گفت : “ یا علی ؛ برویم . ”
هنوز چند متری دور نشده بودیم که سوت خمپاره ای نشان از فرود آن در نزدیکی ما داد . به سرعت به زیر آب رفتم . خمپاره در چند قدمی ما منفجر شد و مرا به بیرون پرت کرد . وقتی دوباره توی آب افتادم ، گوی پاره همراهم را دیدم . چشمانم را پاک کردم و بغلش کردم . فریاد کشیدم : “ چی شد ؟ ”

آرام خر خر کرد و جان داد ! خدایا ، بعضیها انگار مستجاب الدعوه هستند . دلم شکست . عهد کردم جنازه را با خود ببرم . در آن تاریکی ، میان آبهای دریاچه ، من و جنازه با هم عالمی داشتیم . دستش را در دست گرفته بودم . التماسش کردم که شفاعتم کند .

بعد از ساعتی دیگر توان حرکت نداشتیم . خود را به زور می کشاندم . ناتوانی ام سبب شد تا سر وجدانم کلاه بگذارم و جنازه را رها کنم و به راهم ادامه دهم . ساعت ۲ نیمه شب بود . از ساعت ۷ شب میان آنها بودم . صورت جنازه را در دست گرفتم و به پیشانی پاک و نورانیش بوسه زدم . حنجره بریده اش را نوازش کرده ، او را میان آب رها کردم . دلم نمی آمد از او جدا شوم .

ساعتی دیگر گذشت . خط تقریباً ساکت شده بود و ظاهراً بچه ها با گرفتن مواضعی که قرار بود بگیرند ، داشتند خط را محکم می کردند و عراقیها هم برای پاتک صبح فردا آماده می شدند . بی حالی و گرسنگی باعث شده بود نفهم کجا می روم و چه کار می کنم . صدایی مانند قایق موتوری به گوشم رسید . خوشحال شدم . ظاهراً بچه های خودمان بودند . حال فریاد زدن نداشتم و می دانستم با وجود صدای موتور ، صدای مرا نمی شنوند . دستم را با تمام قوا از آب بیرون آورده ، تکان دادم . شبخ قایق به وضوح دیده می شد . ناگهان از سر قایق یک نورافکن قوی روشن شد و شروع کردند در سطح آب چرخاندن . عراقی بودند و دنبال غواصها می گشتند . کارم ساخته بود . ناگهان همه با هم فریاد کشیدند و به سمت چپ من حرکت کردند و با داد و فریاد ، غواصی را از حدود ۱۰۰ متری من بیرون کشیدند و روی قایق با مشتم و لگد افتادند به جانش . اصلاً حال و حوصله اسیر شدن را نداشتم . توسلی به اهل بیت علیهم السلام کردم و ۱۴ هزار صلوات نذر ۱۴ معصوم کردم که گرفتار اینها نشوم . خودم را به زیر آب کشیدم . نور نورافکن را بالای سرم احساس کردم و صدای قایق را که به سرعت به من نزدیک می شد . سلاحم را با دست چپ زیر آب نگه داشته ، ضامن نارنجک را کشیدم و خود را مانند جنازه در سطح آب ول کردم . اگر نمی دیدند که بهتر ، اگر می دیدند ، یا فکر می کردند مرده ام یا می فهمیدند زنده ام که در صورت دوم قصد داشتم نارنجک را پرت کنم درون قایق و خودم بروم به زیر آب .

قایق آرام آرام بالای سرم آمد . داد و فریادشان نشان می داد که مرا دیده اند . سی هزار صلوات دیگر هم نذر چهارده معصوم کردم ! قایق درست بالای سرم آرام گرفت . سعی کردم بی جان و شناور جلوه کنم . نمی دانم چه شد که فکر کردند مرده ام ! صدای گلنگدن نشان این بود که می خواهند تیر خلاص بزنند . اشهدم را گفتم . قیافه علی شیبانی و بقیه بچه ها آمد جلوی چشمانم . گرمای اشک را روی صورتم احساس کردم . ناگهان قایق بی این که عراقیها کاری بکنند ، به سرعت دور زد و رفت . آرام نگاه کردم . دیدم یکی دیگر از غواصها را دیده اند و به سوی او می روند . او را بالا کشیدند و به جانش افتادند . از شدت خشم داشتم می ترکیدم . بچه ها یکی یکی اسیر می شدند و من نمی توانستم کاری بکنم . برای این که دلم آرام بگیرد ، ذکر زهرا (س) را گفتم و اشک ریختم .

در مسیری که فکر می کردم درست است ، حرکت کردم . دم دمای صبح بود و بایستی نماز می خواندم . نماز را به جا آوردم . در همین حین ، چشمم به یک غواص افتاد . به طرفش

رفتم . یوسفی^۱ بود ؛ از بچه های تخریب . خیلی خوشحال شدم . بچه ساکتی بود . خوشحالیش را با یک لبخند کمرنگ نشان داد . خسته و بی حال بود . می گفت چند بار نزدیک بوده اسیر شود ؛ ولی قسر در رفته . با روشن شدن هوا ، موضع خودی را دیدم ؛ اما آنقدر دور بود که ما تاب رفتن بدانجا را نداشتیم . از طرفی ، عراقیها هم ما را می دیدند و تیراندازی می کردند .

حدود هشت صبح ، از قسمت تحت اشغال عراقیها خارج شده ، به سمتی که دست خودمان بود ، رسیدیم . از شدت ضعف و گرسنگی ، چشمانم نمی دید و دست و پایم می لرزید . سوسوی ضعیفی از یک قایق را در پشت پرده ای از غبار دیدم . خودی بود . داشت بچه های غواص را جمع می کرد . با آخرین توان ، دستانم را بالا آوردم و فریاد کشیدم و در آغوش یوسفی از حال رفتم .

وقتی چشمانم را باز کردم که باد خنک روی قایق ، هوش را به من برگرداند . بچه های گیلان ، ما را پیدا کرده بودند . خیلی بی حال به یوسفی گفتم که تا پیاده شدیم برود دنبال غذا که من دارم می میرم ! وقتی پیاده شدیم ، احساس کردم جان تازه ای گرفته ام . خشکی برایم لذت خاصی داشت . یک نفر از بچه های لشکر قدس گیلان جلو آمد و گفت : ” سلاحهایتان را تحویل دهید و سوار شوید . “

گفتم : ” برای چی باید به شما تحویل بدیم ؟ بعد هم سوار آمبولانس بشیم ، برای چی ؟ من سالمم و سلاحم را هم فقط به لشکر خودمان تحویل می دهم . “

طرف که انگار حوصله نداشت ، دست انداخت سلاحم را بگیرد که با شدت از دستش بیرون کشیدم و فریاد زدم : ” مرد حسابی ! این به جای خسته نباشید است ؟ چه کار به تفنگ من داری ؟ برو یک کم غذا بیار که دارم می میرم از گشنگی ! “

طرف عقب رفت و با ترس گفت : ” خیلی خب ، دعوا نداریم . بفرمایید داخل اتوبوس ، شما را تا خرمشهر می رساند . آنجا غذا هم هست . “

دور و بریها و امدادگرها که فکر می کردند موجی شده ام ، با احترام سوارم کردند . یوسفی هم جیکش در نمی آمد و آرام همراه من سوار شد . لرزش دست و پایم ، به پای موج گرفتگی گذاشته شده بود و من هم از همه جا بی خبر بودم !

^۱. بعدها در جزیره مجنون به شهادت رسید .

تا داخل اتوبوس نشستیم ، از حال رفتم و وقتی بیدار شدم که اتوبوس جلوی در بیمارستان گلستان اهواز ، مجروحها را تخلیه می کرد . عصبانی داد زدم : ” بابا ، برای چی منو آوردین اینجا ؟ مگه قرار نبود خرمشهر پیاده ام کنید ؟ “

این حرفها باعث شد آنها بیشتر به حدس خود ایمان بیاورند ! یوسفی هم که اصلاً انگار توی این دنیا نبود ! با احترام فراوان پیاده ام کردند که : ” حالا یک اشتباهی شده ! خودت رو ناراحت نکن ! الان برمی گردی خرمشهر ! حالا تفنگت رو بده به ما . بارک الله پسر خوب ! “

تازه فهمیدم که اینها فکر می کنند من موجی ام . برای همین آرام گرفتم و گفتم : ” نگاه کنید ، سلاح را امانت می دهم به حراست بیمارستان ، رسید هم می گیرم . بعد هم باید بادکتر صحبت کنم . “

با خوشحالی قبول کردند و رفتم به اتاق دکتر ! دکتر مشکوک و راندازم کرد و گفت : ” خب ، شما چی می گی ؟ “

در حالی که سعی می کردم جلوی لرزش صدا و دست و پایم را بگیرم ، گفتم : ” ببینید آقای دکتر ، من دیشب تا صبح توی آب بوده ام و از دیروز ظهر تا حالا هم هیچی نخورده ام ، برای همین اعصابم خرد شده . خیلی هم گرسنه هستم . اینها هم مرا جای موجی گرفته اند ، آورده اند اینجا . شما هر سؤالی می خواهید پرسید . “

بعد هم شروع کردم برایش مسائل درسی را گفتن که قانون دوم نیوتن می گوید هر عملی عکس العملی دارد ، فرمولهای لگاریتم اینهاست ، برای حساب کردن گشتاور باید فلان کنیم .. دکتر خندان گفت : ” خیلی خب قبول کردم . “

پرستار را صدا زد تا برایم غذا بیاورد . سلاحم را از حراست بیمارستان تحویل گرفتند و تحویل دادند و برگه خروج مرا امضا کرد .

با عجله از بیمارستان بیرون آمدم و دیدم یوسفی دم در منتظرم نشسته ! گفتم : ” بابا ، تو مگه بزی ؟ چرا هیچی نمی گی ؟ مگه ندیدی چه بلایی داشتن سرم می آوردند ؟ “

خندید ! مانده بودیم چه جوری برگردیم خرمشهر ؟ مردم هم با تعجب به ما و لباسهای غواصی نگاه می کردند . به اولین تاکسی گفتم سه راه خرمشهر ، سوارمان کرد . مرتب برمی گشت نگاه می کرد و باز با سرعت حرکت می کرد . مسافر دیگری هم سوار نکرد !

اول جاده خرمشهر که پیاده شدیم ، تازه یادم آمد که هیچ پولی ندارم ؛ چون لباس غواصی جیب ندارد ! با شرمندگی به راننده نگاه کردم . دستپاچه گفتم : ” نه آقا . کی پول خواست ؟ برید به سلامت . “

تویوتایی سوارمان کرد . تا خرمشهر خواب بودیم . جلوی مقر تخریب که پیاده شدیم ، ساعت ۲ بعدازظهر بود . می دانستم تمام بچه ها فکر می کنند ما شهید شده ایم . تا ما را دیدند ، ریختند سرمان ؛ ” فیروزی “ ، ” نوراللهیان “ ، ” فیض آبادی “ و ” کچولی “ با خوشحالی از ما استقبال کردند . کمی که سرو صداها خوابید ، سرها پایین افتاد . فلانی چی شد ؟ فلانی چرا نیامد و ... خبر شهادت احمد طوسی را هم من دادم .

عده دیگری هم مجروح و شهید شده بودند . مجتبی قمصریان ، ” قبادی “ و ... در همین حال ، حاجی مقدسیان را گوشه ای دیدم . چشمان ورم کرده و سرخ و قد خمیده و صورت غمگینش حکایت از خبری جانسوز می داد . علی شهید شده بود . سید حمید رجبی که در این عملیات هم جان سالم به در برده بود ، می گفت علی اول مجروح شد و بعد صدایش را می شنیدم که فریاد می کشید حمید کمک کن ؛ ولی کاری از دستم بر نمی آمد . بعد هم عراقیها به او تیر خلاص زده بودند .

پرونده دیگری بسته شده و بر تعداد شهدا افزوده شده بود ؛ به مجروحان ؛ به جانبازان . و باز هم تعداد دیگری بازمانده بودند ، تعداد دیگری یتیم ، تعدادی پدر داغدیده ، تعدادی مادر رنجیده ، خواهرها و برادرهای مصیبت زده و ...

خدایا ! به حق شهدایی که با هم نان و نمک خورده ایم ، به حق شهدایی که خونهایمان با هم مخلوط شد ، به حق شهدایی که دستهایشان در دستان ما بی رمق شد ، ما را در ادامه راه شهدا موفق و پیروز بدار .